

هرجا که نگذرد همه چشمی براو بود
 کانهجا که رنگ بوی بود گمگم بود
 بعد از هزار سال که خاکش سو بود
 نه چون نو پا کندان و پا کبزه خوب بود
 مسکین کسی که درختم چوگان چوگو بود
 بگزار تا کنار و برت خشکی بود
 نه آدمی نه صورتی از سنک و رو بود
 گمکرده دل هر آینه در جستجو بود
 چون فاله کسی که بچاهی فرو بود
 کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود
 * روزی طیب بر سر بیمار بگذرد

** همه عالمش از مرگ نتواند خرید
 * برای یار که ما از تو نخواهیم برید
 * بی گناه از ما جدائی میکند
 * مست تو جاوید دوخمار نماز
 * خاطر بلبل که بوبهار نماند

** کند هر آینه چون روزگار برگردد
 * کاتوب حسن روی تو در عالم او فند
 * دریای مفککش که چنین دل کم او فند
 * ترسم که راز در کف نامحرم او فند
 * نادگر باز که بیند که به ها پیوندند

فانچار هر که صاحب روی نکو بود
 ای کل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار
 نفس آرزو کند که تو اب بر لبش می
 پا کبزه روی در همه شهری بود و لبک
 ای گوی حسن برده زخوبان روزگار
 موتی چنین دریغ نباشد صکره ردن
 پندارم آنکه با تو ندارد نعلقی
 من باری از تو بر شوام گرفت چشم
 بر می نیاید از دل تنگم نفس تعام
 سعدی سپاس دارو جفا بین و دم مزن
 آسایش رنج کشیدن بیوی انک

** آنکه برگشت و جفا کرد و بیچشم فروخت
 * مروایدوست که ما بتر نخواهیم نشست
 * یار ما ما بوفائی میکند
 * حسن نو دایم بدین قرار نماند
 * ای گل خندان بوشکفته نگه دار

** کس این کند که زیار و دبار برگردد
 * مویت رها مگر که چنین درهم او فند
 * افتاده تو شد دلم اینوست دستگیر
 * مشکن دلم که حقه راز نهان تست
 * کاروان می رود و مار سفر می بندند

تخلیل برایشان بجای کار و مشایخ ملوک : خیمه زان هفتخیز دل از صحبت ما برکنند
 ما هماییم که بودیم و محبت باقی است ترک صحبت نکنند دل که به نهر آکنند
 سازبان رخت منه بر شتر و بار بند که در این مرحله بچاره اسیری چندند

مجلس عیش تو بی ناله سعدی خوش نیست

شمع میگرد و نظاره کنان میخندند

بویج بارنده خاطر و بهیج دیار که برو بحر فراخست و آدمی بسیار
 چوما کیان بندر خانه چند بیی جور چرا سفر نکلی چون کیوتر طیار
 ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین بدم دل چه فرو مانده چو نو تبار
 گرت هزار بدیع الجمال پیش آید بدین و بگذر و خاطر بهیچیک مسپار
 مخالطه کس باش تا خندی خوش به پای بند کسی که غمش بگری زار
 چه لازم است یکی شادمان و من غمگین یکی بخواب و من اندر خیال او بینار
 بخرو اطلس اگر وقتی نشات کنی بقدر کن که نه اطلس کم است در بازار
 کسی کند آن آزاده را به بند اسیر کسی کند دل آموده را بفکر فکار
 چوطاعت آری و خدمت کسی نشاند چرا حسپس کنی نفس خویش را بمقدار
 خنک کسی که شمش در کنار گیر دوست چنانکه شرط وصالست و باه نادکنار
 مرا که مبهو شیرین ندست می افند چرا نشانم یعنی که تلخی آرد بار
 مرا رفیقی باید که بار بر گیرد نه صاحبی که من از وی کم تحمل بار
 چو دوست جور کند در من و جفا راند میان دوست چه فرقست و دشمن خو بخوار

با اعتماد و وفا نقد هم صرف مکن که غصه ریب تو بزر شوی و او بزار
 براحت نفسی رنج پایدار محسو شب شراب نپرزد و انداد خمسار
 باول همه حسکاری تحمل او ایتر نگر و گره یشیمان شوی در آخر کار

میان بضاعت و اخلاص و بندگی بستن
 چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زلفار
 زمام عقل بدست هوای نفس مده
 که گرد عشق نگرید مردم هشیار
 من آزموده‌ام این رفیع و دیدم نام سختی
 ز ریمان منتظر بود گزینم مبار
 چو دینه دید دل از دست رفت و چاره نماند

نه دل ز مهر شکستید نه دیده از دیدار

فلک می‌رسد از روی چو خورد شید نو نور
 آنچه در غیبت ای دوست بمن می‌گذرد
 گردگری را قرار هست ز دیدار دوست
 گرتوز ما فارغی ما تو مستظربیم
 دولت جان پرور است صحبت آموزگار
 برك در خشان سبز پیش خداورد دوست
 مادر این شهر غریبیم و در این ملک اسیر
 در آفاق گشاده است ولیکن سسته است
 در دلم به د که جان رتو دشانم روزی
 گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
 لازمست آنکه دارد آینه لطف
 خورم کر ز دست تست نیند
 پیوسته روح میکند این باد مستان بزم
 آشوب مگر بوقت نمی‌خواهد این خروس
 بستان یاز در خشم گیسوی تا باز
 لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
 فل هو الله احد چشم بد از روی نو دور
 نتوانم که حکایت کنم الا به حضور
 من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
 ورتوز ما بی نیاز ما شو ابدوار
 خلوت می مدعی سفره بی انتظار
 هرورقی دقیرست معرفت کرد گدار
 حکمند تو گرفتار و بسام نواسیر
 از سر زلف هو در بانی دل ما زنجیر
 باز بر خاطر آمد که متاعی نیست حقیر
 رنگ ز خساره خبر میدمد از سر ضمیر
 بکسک تحین کسبش آینه باز
 بکسکم گر خلاف تست نماز
 حکام است سحر است ای سینه خیز
 عشاق پس نکرده هنوز از کنار و بوس
 چون گوی علاج در خم چوکان آنوس
 بر دانستی بگفته بیبوده خروس

که داد خود بستام بیومه از دهش
 بدان همبکند و در کشم بخوشش
 بریده اند لطافت چو جامه بر بندش
 من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
 چون دست آمدی ای لقمه از حوصله یش
 وین منم با تو گرفته ره صحرا دریش
 مگر دم دست چو مرهم نهی بر دل ریش
 خیمه سلطنت آنگاه فضای ندویش
 بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
 فارغی از فغان من گریه ملک رسانمش

چون دست میدهد نفسی فرصت فراغ
 وین باد مختلف بکشد روزی اینچراغ
 کردست خاکشان کل دیوارهای باغ
 بعد از من و توان بگیرد باغ و راغ
 میراث از توانگر و مردار از کلاغ
 گفتیم و بر رسول باشد بجز بلاغ
 من گوش استماع ندارم لمن تقول
 جایی دلم رفت که جبران شود عقول
 چونست من برصل تو مشتاق و تو مولود
 بسیار فرق باشد از اندیشه ناوصول
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول

زینا نیکو آیام در حکمتار منش
 همان کجلبد بگیرم که صید خاطر خلق
 غلام قامت آن نعیم ~~که~~ بر قد او
 هر کسی راهوسی در سرو کاری دریش
 هر گر اندیشه نکردم که تو بامن باشی
 آن نومی بامن و غوغای رفیقان از پس
 همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
 باور از بخت ندارم که او ممان می
 ست بجان نمی رسد تا بر رهشانمش
 یعنی از خروش من گریه جهان در او فتد
 در خیز تا تخرج بستان کنبم و باغ
 کاین سیل متفق بکشد روزی ایندرخت
 بس مالکان باغ که دوران روزگار
 بس روز گارها که بر آید بکوه و دشت
 سعیدی بسال و منصب دنیا نظر مکن
 گریشتوی بصیحت و گریشتوی بصنق
 بدلی گمان مر که نصیحت کند قبول
 تا عقل داشتیم نگرفتم طریق عشق
 آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
 یکدم نغیرود نه در خاطری ولیک
 روزی سرت بوسم و در پایت اوقم

کنجشک که گین صحبت شاهنش آرزوست
 ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
 چشم بدت دورای بدیع شمایل
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست
 نغمه لیلی مخوان و غصه مچنون
 نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
 گو همه شهرم نگه کنند و به بینند
 دور با آخر رسید و عمر پایان
 گر تو برای کسم شفیع نباشد
 سعدی ازین پس نه عافست و نه عشیار
 شسته بودم خاطر بخویشتن مشغول
 شب دراز دو چشم بر آستان امید
 حدیث عقل در نیام پادشاهی عشق
 مرا نگوش تو باید حکایت از لب خویش
 توانگری به سال است نزد اهل کمال
 من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم
 دل ای حکیم بر این معبر هلاک میند
 محسن چشم ازانت نگاه بر دنیا
 گر تو خواهی که بجوی دلم امروز بجوی
 آمدنی ده که چه مشتاق و پریشان بودم
 نه فراموشم از ذکر تو خاموش نشاند
 زنده میکرد مرا دهم امید وصال

بیچاره بر هلاک آن خویشتن عجز
 گرد کمی بضاعت مزاجه و رقبول
 ماه من و شمع جمع و میر قبایل
 روی تو رفدوت خداست دلایل
 عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
 هر دو برقص آمدند سامع و قبال
 دست در آغوش یار کرده جمایل
 شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
 ره بتو دادم دگر بهیچ وسایل
 عشق بچرید رفدوت و فضایل

دوسرای بهم بسته از خروج و دخول
 که با مداد حر حیره میزند مامول
 چنان شد است که فرهاد حاکم معزول
 دروغ باشد بیغام ما بدست رسول
 که مال نال کوراست و عهد از آن اعمال
 تو خواه از سحرم یزدگر خواه ملال
 که اعتماد ~~حس~~ کردد بر جهان عقال
 که یست ما بر نقش است و زهر اوقال
 ورده بسیار جوی و نیاسی بزم
 با رفتی زرم صورت بیجان بودم
 که در اندیشه اوصاف نوحیان بودم
 ورده دور از نظرت کشته هجران بودم

همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم
 عهد شکستی و من بر سر یحییان بودم
 چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
 نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
 نه اگر صیگریزم دگری پناه دارم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
 با آنکه من ینم جدا امید میدارم وفا
 آخر نگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن
 دو هفته میگردد گانه در هفته میدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
 بکام دلتعلم ایشوست عاقبت بشانندی
 ترا به ینم و خواهم که خاک پای تو را ینم
 میان شهر نیستی که چون سینه است از پی
 شکر خویش است و لکن خلاوتش نو بدانی

ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بقوینت بدم
 من اول روز دانستم که دانسیرین در انلام
 ترا من دوست میدارم حلال هر چه در عالم
 دلی چون شمع میاید که بر حالت بختداید

شب دراز نامید صبح بیدارم
 چه روزها بسب آورده ام در این امید
 چه بزم رفت که نام سخن میگوئی
 هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

صانع خدائی کاین وجود آوردی روز از قدم
 بیسعادت میگردد که لا ابروت میگویی ینم
 چندانکه نخواهی باز کن چون پادشاهان بر خدم
 بجان رسبم از آن تا بخت منش پرسبم

خلیل بیخ از ادب برید و من نبریدم
 بجای خود که چرا بند دوستان نشیدم
 مرا به ینم و چون باز نگفتری که ندیدم
 زهی خجالت دیدم چرا سر ندیدم

من این معامله دادم که طعم صبر چشیدم
 بجز رویت نمیخواهم که روی هر چکس ینم
 که چون فرهاد یافد شست دست از جان شیرینم
 اگر ضعه است بر عقلم و گر رخه است در دینم
 که جزوی کس می ینم که میسوزد بیاییم

مگر که بوی تو آرد نسیم اسخارم
 که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
 چه کرده ام که بهجران تو من آوارم
 هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
 مرا نودینه برآه و دو گوش بر پیغام
 شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
 بکام دل نفسی با تو اشک من است
 چند شمع تو که از دست نبع رشمشیرت
 ما در خلوت روی خلق به بسیم
 آنچه نه پیوند یار بود بریدم
 شاگرد نعمت بهر طریق که بودیم
 در همه چشمی عزیز و نود تو خواریم
 من از تو عبر ندارم که بتو بنشینم
 پیرم حال من آخر چو سنگدرد دوزی
 من اهل دوزخم از بدو زنده خواهم ماند
 ندانست که چه گویم تو هر دو چشم منی
 جو روی دوست بدنی جهان ندیدن به
 بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
 ما همه چشمیم و تو دور ای صنم
 من پیمایه که باشم نه خریدار تو باشم
 هرگز اندیشه نکردم که کمند من افتد
 تو مگر سایه لطفی بسر رفت من آری
 خویشتن بر تو بندم که من از خود نپندم
 هزار جهد بکردم که سر تشنگ بدوشم
 حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
 بظافتی که ندارم کدام یار کشم
 نو فارغی و باغوسم میرود ایام
 چگونه شب بسحر میبرد و صبح بشام
 سا نفس که فرورفت و بر نیامد کام
 مطاوعت بگریزم نمیکند اقدام
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
 و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
 داعی دولت هر مقام که هستیم
 در همه عالم بلند و نود تو پستیم
 کسی دگر نتوانم که بر تو بگریزم
 نه چون صیگدرد روزگار مسکینم
 که در بیعت یازد خدای غمگینم
 که بوجود شریفست جهان نمی بینم
 تب فسراق مه شمع پیش بالینم
 هر چفا که تدانی که سناک زبیرم
 چشم بد از روی تو دور ای صنم
 جیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
 که من آنوع ندارم که گرفتار تو باشم
 که من آمایه ندارم که بمقدار تو باشم
 که تو هر گز گل من نباشی و من خار تو باشم
 نبود بر سر آتش میسرم که نهوشم
 دگر عیبت مردم حکایتی است بگوشم

تا مگر یکقسمس بوی تو آرد دم صبح
 سحری از جور فراقت همه روز این گویند
 بنو این نظر حرام است و سی کنه دارم
 سقم از کسی است بر من که ضرورست بر من
 نه اگر همی نشینم نظری کند بر حمت
 جانها هزاران آفرین بر جات از سر تا قدم
 با آنکه من بینم یقینا امید میدارم و وفا
 آخر نگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن
 دو هفته میگذرد کان مه دو هفته بدینم
 حریف عهد مودت شکست و من شکستم
 نکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشانی
 ترا نه بینم و خواهم که خاک پای تو باشم
 میان شهر ندینی که چون دویده ام از پی
 شکر حوت است و لکن حلاوتش نوسانی
 زدمت بر نمی حیزد که یک دم بگو نشینم
 من اول روز داستم که ناشدین در اندام
 ترا من دوست میدارم حلاف هر چند عالم
 دلی چون شمع میباید که در حالم بنخشاید
 شب دراز بامید صبح بیدارم
 چه روزها شب آورده اند بر این امید
 چه حرم رفت دهان سخن میگوئی
 هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

همه شب منظر مرغ سحر خوان بودم
 عهد بشکستی و من بر سر ییمان بودم
 چکنم میتوانم که نظر نگاه دارم
 نه فرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
 نه اگر همبگیرم دگری پناه دارم

صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
 چشمات میگوید که لا ابروت مگو بدنم
 چند آنکه خواهی باز کن چون باد شاهان بر خدم
 بجان رسیدم از آن تا بخدمتش رسیدم
 خلیل بیخ ازادت برید و من شیریدم
 بجای حرد که چرا بلند دوستان نشیدم
 مرا به بینی و چون باد بگذری که نشیدم
 زهی حجات مردم چرا سر نشیدم
 من این معامله دانم که طعم عبرت نشیدم

بجز رویت نمبخایم درون هیچکس بدم
 که چون فرهاد نباید شست دست از جاز شیرینم
 اگر طعنه است از عظم و گریخته است در دینم
 که جزوی کس نمی بینم که بسوزد بنالیم

مگر که بوی تو آرد نسیم اسخارم
 که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
 چه کرد ام که بهجران تو سزاوارم
 هنوز با همه بی بهرت طلبکارم

غم زمانه خورم یا فراق بار گشتم
 مرا دودینده راه و دو گوش برینام
 شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
 بکام دل نفسی با تو التماس من است
 چند شمنی تو که از دست نبع و شمشیرت
 ما در حلوت روی خلق به بستیم
 آنچه نه پیوند یار بود بریدم
 تا که نعمت بهر طریق نه بودیم
 دو همه چشمنی عزیز و نود تو خواریم
 من از تو صبر ندارم که شو بنشتم
 پیرس حال من آخر چو بگذرد روزی
 من اهل دوزخم از بدو زندم خواهی ماند
 ندانست که چه گویم تو هر دو چشم منی
 حور روی دوست نفسی جهان بدین نه
 نگرد بر سرم ای آسای دور زمان
 ما همه چشمیم و تو نور ای صدم
 من بیعابه که نامم ده خریدار تو شدم
 هرگز اندیشه نکردم که کم داشت من افسه
 تو مگر سایه لعلی پسر وقت من آری
 خویش بر تو بدم که من این خود نپسندم
 هزار عهد نکردم که سر عشق بدو شدم
 حکایتی ز دعوات گوش جان من آمد
 بهائنی که ندارم کدام یار گشتم
 تو فارغی و بافوسس میرود ابام
 چگونه شب بسحر میزند و صبح بشام
 سا نفس که فرود رفت و بر نیامد کام
 مطاوعت بگیریم نمیکنند اقدام
 از همه باز آمدیم و با تو نشنیم
 و آنچه به پیمان دوست بود شکستیم
 داعی دولت بهر مقام که هستیم
 در همه عالم بلد و نود تو پستیم
 کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
 نه چون همیگذرد روزگار مسکنیم
 که در بهشت یار د خدای غمگینیم
 که نیوجود شریفست جهان نمی نام
 شب و راق مه شمع پیش االنم
 هر جفا که یوایی که ملک زوریم
 چشم بد از روی تو دور ای صدم
 جسمانند که تو یار من و من یار تو باشم
 که من آنچه ندارم که گرفتار تو باشم
 که من آسایه ندارم که بقدرار تو باشم
 که تو هرگز گل من ایسی و من حار تو باشم
 بود بر سر آتش میسرد که نجوشم
 دگر نصیحت مردم حکایتی است بگو شدم

شما یل تو بدیدم نه صبر ماندونه هوشم
 که از وجود تو مونی بعالمی فروشم
 اگر مراد بیایم بقدر وسع بکوشم
 که من بطالع خود هرگز این گمان نیرم
 کجاست تیر بلا گو با که من سپرم
 بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
 در رخ باشد فردا بدبگری سگرم
 مرا هرات ز سر بر گذشته و تشنه نرم
 کلو نکه با تو نشستم ز فوق یخبرم
 و گسر حجاب شود تا پد امش بدرم
 بگو کجا یرم آنجان که از غمت یرم

میرود و نمیرود نایفه زیر محلم
 کز طرفی نومی کشی وز طرفی سلا سلم
 چون برود دهفته ای درک و در مفاصلم
 متفکر تو ام چنان کز همه خلق غالم
 چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم
 پادشاهم جو بدست نو امیر افتادم
 در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
 دست گوته نکند با نکند بینادم

م حور نه که طافت شوق تیاوریم
 از خاک بیشتر نه که از خاک کشریم
 چون دوست دشمن است شکایت کجا یریم

هوش بودم از اول که دل بلس نسیارم
 مرا هیچ بیادی و من هنوز بر آنم
 براه بادیه مردن به از تشنه باهل
 نوشی بر این من یا خیال در نظرم
 چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست
 بیند یکس ای آسمان در چه صبح
 بدین خو دیده که امشب ترا همی بنم
 روان تشنه بر آساید از کنار هرات
 چو می بدیدمت از شوق یخبر بودم
 میان ما و تو جز پیرهن نخواهد ماند
 مگر دهمی ازین درد جان نخواهد برد

بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم
 ای که مهار می کشی صبر کز و سبک برو
 ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
 مشتعل تو ام جان کز همه چیز غایبم
 داروی درد شوق را با همه طم عاجزم
 من از آنروز که در بند تو ام آزادم
 همه غمهای جهان هیچ اثر من نکند
 مینماید که جفسای ظک از دامن دل

شوقست در جدائی و حور است در نظر
 گفتی ز خاک بپسند عاشقان ما
 از دشمنان برده شکایت بدوستان

الله الله تو فراموش مکن عهد غدیم
ما بنانیدیم و خیال تو بیک جای مقیم
چشم بیمار نودل می برد از دست حکیم

بکروز تو نیز یاد ما کن

کز سنک ناله شبزد روز وداع یاران
تاند که سخت باشد قطع امیدواران
تا بر شتر بنند محمل بروز یاران
چو بان که در قیامت چشم دانه کاران
تا چند دیرهائی چون شام روزه داران
برون بمینوان کرد الا روز گاران

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
که خلاص می تو بد است و حیات بپنودندان
که من از نور تو برگردم بجفای ناپسندان

کاین سبب دراز باشد بر چشم پاسبانان
کاین کارهای دشمن افک بکار دافان
میباید این صحبت کردن بدستابان
نگذار تا بیاید رهن جفای آفتاب
شمسیر گسلاند پیوند مهر جانان
مشتاق گل سازد ما خوی باغبانان
این دست شوق بر سر روان آسین فشانان
ما چون مگس نگر دی کرد شکر دهانان

ما دگر کس نگریم به جای نوندیم
هر کس از دایره جمع بجائی رفتند
عشق بازی نه طریق حکما بود و لیک

۸. ما را تو بخاطری همیشه

بگذار تا بگریم چون از در یاران
هر کوشب فرات روزی چشمه باشد
تا ساریان بگویند احوال آب چشم
بگذارانشند ما را در دیده آب حسرت
ای صبح شب تشنهان جانم طاق آبد
سعدی بروز گاران مهربی نشسته در دل

چند خوش است بوی عشق از نفس یازمندان
اگر از کمد عشقت بروم کجا گریم
اگرم بعی رسانتی بدهم بدست دشمن

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
تر عقل من بخندی گر در غمش بگیریم
دلداه را ملامت کردی چه سود دارد
من ترک مهربانان بر خود می رسدم
باور مکن که من دست از دانت بدارم
چشم از تو بر بگیرم گر مشکشت رهم
شکر مروض مصری حال مگر چه تاند
نماند گر آسینت بر سر رسد سعدی

دیگر بکجا می رود آسرو خرامانت چندین دل صاحب نظران دست بدامن
 در پای د قیش چکنم گر نهم سر محتاج ملک پر سه دهد دست غلامان
 دو چشم مست مخمورت بر دارم اعتباران **

دو خواب آتونه پر بوده عقل از دست بیداران
 نصیحت گویرا از من بگوای حواجه دم درکش

ده سلل از سر گفتنت آن را که میترسانی از باران
 نیاستی از اول عهد سنن چو در دل دانشی پیمان تنگسختن **
 دست باس و روان چون فرسد در گزند چاره نیست بزدیدن و حسرت خوردن **
 آدمیرا که طلب هست و نوانائی بهت صبر اگر هست و گر نیست بیاید کردن
 فراق جو ستاش باد و باران ده ما را خود کرد از دوستداران **
 هلاک ما چنانست مهمل گیرند ده قتل مور در نای سواران

در گوی تو معروفم و از روی تو محروم کزک دهن آلوده و یوسف بدریده
 ما هیچ ندیدیم و همه شهر گفتند افسانه بجایوب بلبل زرسیده
 بس در طلبت گوشش پیمایده چون حافل دواز از بی گنجشک پریده
 با دست بلورین تو بجه نتوان کرد رفیم دعا کرده و دندنام تنبیده
 آجا ده عشق خبیه زند جای عقل نیست غوغا بود دو یادسه اندر ولایی
 اگرم حیات بخشى و گرم معات خواهی سر رنگی بخدمت بنهم که یاد شاه
 من اگر هزار خدمت نکم گناه کارم تو اگر هزار چون من بکشی ده بگهای
 بکسی نمیتوانم که نتا یت بگویم همه جانب بخواهد و تو آن یکی ده خواهی
 آمده خاطر ام که تو در خاطر من گر تاج بفرستی و گم پنج مینسی
 ایچشم عقل خیره در اوصاف روی تو چون مرغ سبب ده هیچ بید روشنی

ما خوشه چین خرمن از باب دولتی
 با آنکه کن ایست که خداوند خرمی
 گیرم در رسی دل سنگین زهر من
 مهر از دلم چگونه توانی که برکی
 این عشق داز و آل باشد محکم آملک
 ما پاک در بند ایم و تو پاکیزه دامن
 ازین کمال مهر که نباید خلاف دوست
 و در متفق شود جهان بی بدشمنی
 با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
 محتاج پنجه نیست که ما ماند امکانی
 اگر تو پرده بر آن زلف و رخ بپوشی **
 بهتک پرده صاحب دلان همبگوشی
 بروز گار عزیزان که یاد می کلمت
 علی الاوانه نه یادی پس از فراموشی

تو از هر در ده باز آئی بدین خوبی و رفتاری **

دری باشد که از رحمت بروی خلق نگشائی

بزیور ها بیارید وقتی خوب و دیانت را

تو سپیدی تن چندان خوبی لذتور ها بیارائی

تو صاحب نصیبی بر حال مسکینان بنده بشی

تو خراب آورده بر چشم بیداران بنحشائی

تو هیچ عهد نمستی که عاقبت نتکستی **
 مرا بر آتش سوزان نشاندی و شستی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز بکنی **
 چونکه سخت مرسد ایفجه ناز میکنی

دری دردی من ای یار مریان بگشائی **
 که هیچکس نگشاید اگر تو بر بشی

مرا اگر همه آفاق مهر با داشتند
 هیچ روی نمیشد از تو خرسندی

عمری دیگر بیاید بعد از فراق ما را **
 کین عمر صرف گردید اندر امیدواری

خسر از عشق ندارد که ندارد باری **
 دن بخواست که عدش نکند دلناوری

جان بدندان تو بگردد اندا خواهیم کرد
 با دگر بر حکم دیده مهر نیدنوری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک مرد
 سوزی باید که نای بر آرد خناری

خبرت نیست که قومی ز غمت بچهرند
 حال نفاذ داد که بهتد باری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
 دلم ریودی و جان مینهم بطیبت نفس
 روی پیوش ای فخر خانگین
 بوالعجیبهای حیالت به ست
 گر کنم در سر وفات مری
 ابکه قصد هلاک من داری
 راست خرواهی نظر حرام بود
 کس در نیامده است بدین خوبی از دری
 خورشید اگر تو روی نیوشی فرورود
 اول منم که در همه عالم نیامده است
 یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
 روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
 همراه من میباش که حسرت برد خلق
 گشتم آهن دلی کم جدی
 بدلت کز دلت نذر نکسم
 یکدم آخر حجاب بکسونه
 من از تو روی بیچم گرم باراری
 بر سلاح که خون مرا خرواشی ریخت
 اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد
 بانتظار عیادت سکه دوست می آید
 گرم تو زهر دهی چون غسل بیاسام
 گرت چون غم عشقی زمانه پیش آرد
 و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
 که هست راحت درویش در سبکباری
 تا نکشید عقل بدیوانگی
 چشم حردمندی و فرزانیگی
 سهل باشد زیان محصری
 صبر کن تا به بینمت نظری
 در چنین روی و باز بردگری
 دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
 گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
 زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
 یا هست و بیستم ز تو یروای دیگری
 یرو دهد چنانکه شب تیره اختری
 در دست منم چو بسید گوهی
 ندهم دل بهیچ دله بندی
 محبت در زین مخواه - و گندی
 تا سر آساید آرزو بندی
 که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
 حلال صکر دمات الا بیخ بزاری
 که در کمنه تو راحت بود گرفتاری
 حوستت بر دل و عبور عشق بیداری
 بشرط آنکه بدست رهب نیازی
 دگر غم همه عالم بهیچ شماری

دراز نای شب از چشم دردمندان بر سر
 حکایت من و مجنون یکدگر ماند
 بفال سعدی اگر چاره و صالت نیست
 من ندانستم از اول که تویی مبروهائی
 دوستان عیب کشدم که چرا دل بنودادم
 پرده بردار که بیگانه خود آنروی ندیده
 عشق و درویشی وانگست نعلی و ملامت
 گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
 ضم را باید از اینخانه برون برهن و کشتن
 مرا تو جان عزیز و یار محترمی
 نعمت صباد و گزندت مباد و درد مباد
 ندانم ادرود یا ست کدام خوتر است
 نفسی یار بشین سخنی بگوی و تسوی
 غم دل بکس نگویم که نگاهت رنک رویم
 تعجلاف عهد کردیم که حدیث حر تو گفتم
 بدانست بحضرت که در جهان بده مانی
 نظر آوردم و دیدم که وجودی نو ماند
 هر رسم که در نظر انعام بگذری
 اصناف مینهم که لطیفان و دلران
 جز صورتت در آینه کس را نمیرسد
 همیزلم نفسی سرد بر ابد کسی
 که هر چه پیش تو سهلست سهل بنداری
 نیاضم و بپردیم در طلبکاری
 که نیست چاره و چارگان بجز زاری
 تنه نایبش از آن به که بیدی و پناهی
 باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
 تو زرگی و در آئینه کوچک نعمائی
 همه سهل است تحمل نکتم دار جدائی
 چه بگویم که عم از شلرود چون توبائی
 تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
 هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
 که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
 چه جای فرق که زیبا ز فرق تادمی
 که به تشکر بپردیم بر آب زندگانی
 تو به صورتتم نگاه کن که سرابم بنایی
 همه بر سر زانند و تو در میان جانی
 جهان و مرجه ترا و عبت عورتند و تو جوانی
 همه اسمند و تو حسی همه حسمند و تو جوانی
 بار تویم ز بار تعسب تکوتری
 بسیار دیدم که نه بدین لطف و جلری
 با طلعت بدیع او حکرتی زاری
 نه یاد نورد از من بسالما نفسی

آن جرم خاک را که نو امروز بر سری	آهسته رو که بر سر بسیار مردست
دیگر که چشم دارد از مهر مادری	آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
** کز و نیکوئی دیده باشی بسی	مروت نباشد بدی با کسی
** بر چشمه بر سنگی نوشت	شنیدم که جمشید مرغ سرشت
رفتند چون چشم بر هم زدند	عین چشمه چون ماسی دهر زدند
** بکسری که ای وارث ملک جم	چلپس گفت شوریده در حجم
را چون مسر شدی تاج و تخت	اگر ملک بر جم بمادی و پخت
** خریدار نکات ہی رونقند	پیششای کلان که مرد حقند
** که در مانده را دهد باز پداشت	مسلم کسی را بود روزه داشت
ز خود باز گری و هم خود خوری	و گه به چه حاجت که زحمت بری
** جوانمرد را ننگ دسی مباد	که معله خداوند هستی مباد
** مادا که وزی شوی زیر دست	تا زیر دستان باید تنگست
** که سگ باس دارد چونان بو خورد	بدانرا نوازش کن ای نیک مرد
** مینداز خود را چو روباه تنل	برو تیر ندیده باش ای دغل
نه بر اضله دیگران گوش کن	چونک آرزو نادیدگان نوشت کن
نه خود را بیفک که دستم بگیر	نگیر ای جوان دست درویش بر
** درختی پسرور که بار آورد	بر انداز بیچی که خار آورد
که بر سعی هرگز بجائی رسی	تو رفیع مدار ای پسر از کسی
که در برگ نشاید چو او بافتن	در نیست روی از کسی بافتن
** چه بود که دیگر تانی هیچی	همچون کسی گفت کای بیک بی
حالت دگر گست و میلی نماند	مگر در سرت نور لیلی نماند

چو شبید بچاره بگریست زار	نه ایضوا چه دستم ز دامن بدار
به دوری دلیل صبوری بود	که بسار غوری ضروری بود
یکن کرده بی آبروئی بسی *	چه غم دارد از آبروی کسی
بدی در قفا عیب من گفت و خشت	بتر او قربانی ده آورد و گفت
به از من کس اندر جهان عیب من	نداند بجز عالم الغیب من
گرم عیب گوید بد اندیش من	بیا گویند نسخه از پیش من
گر این پادشاهان گردد فراز *	که در لهر و عیشد تا کام و باز
در آیند ما عاجز آن در بهت	من از گور سر بر بگیرم ز خشت
همه شهر از اینان چه دیدی حوسنی	که در آنوقت دزد زحمت کشی
تخرج کنان بر هوا و هوس *	گذشتم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما عیب اندرند	بیایند و بر خاک ما بگذرند

سعید یزیدی

کس بسند خاتم زدن ریش بر آرد این خار مگر آتشی از حویش بر آرد

سکوت بختیاری (دمکردی)

ما ز هستی و خریدی نگلشته ایم در بساط لامکن پا هشته ایم
چون حجاب روی جانان جانماست همه ما صورت هستی خواست

سلجوقشاه

برده هر مکن نکیه که دوران فلک در برده هزار گونه بازی دارد

سلطان قاجار

تا نای تو اندر رفت در کوی تو راه اولی ما دیده بواند دید سوی تو نگاه اولی
گیرم که بدان شوخ بگرم مر داهی * ما ابهه حضرت چه بر آید زنگاهی

سلطان قاجار { ارسواست }

نور مخفون

از سرگوش دلا بیز که چسان میروم خنده کان آدمم گریه کان میروم

سلطان قمی

فغان که مایه پنداری هزارش است حکایتی که از انب شنیده ام امروز

سلطان محمد غزنوی

رفی و دل خسته مشوش بی تو عیش خوش من تنده است ناخوش بی تو
بو رفته ای و آمده من بیتو بجان تو در آبی و من در آتش بی تو

سلطان مصطفی میرزا صفوی

ایسر و فکندی سرش سایه نکمی نازک بدی چون کشد این بار گرانرا
ایدل غم آشنای تو شد ترک او مگوی هر روز با یکی توان آشنا شدن

سلطان سلیمان عثمانی

دیده از آتش دل غرقه تر آبست مرا کار این چشمه ز سرچشمه حراست مرا

سلطانی مازندرانی

مردن هر هست بیتو ما را ایتمر بست بیتو ما را

سلیمان ساوجی

روشنست اینکه مرا آینه عمری تو در تو آم نکند هیچ اثر آه چرا ؟
گر منم نور ز روی تو دل من ثابت بسی هیچ ز حال دلم آگاه چرا ؟
تنگ شد بی پناهت بر ما حباب بلخ شد بی شکرت بر ما شراب

دوی خوبت مدام تالانت منست
 آب چشمم را زدن بکبک بگردم باز گفت
 من حرانایم و ماده پرست
 میکشندم چو سپردوش بدوش
 ناز مادر زاده ام روزی سوختم شادمان
 من چه برخور داری از عمری توانم یافتن
 چاره در عشق صورتیست ولیکن ناکی
 داغ دید تو مرا بر دل و جانست هنوز
 از سرگشته حیران خود آخر نفسی
 دل بدو دادم من ریخت و رفت
 هر چند ترا چانه ما پوشین
 عازم او دور و چنین از در و پامش
 من هر چه دیده ام زدن بر دیده دیده ام
 من هر چه دیده ام ز دل و دیده تا گویم
 اول کسی که ریخته است آبروی من
 گویند بوی زلف بر حسان تازه میکند
 خواهم شبکی جادو که بودانی و من
 من بر سر سدرت دعوانم و تو
 یا عیبت لما لعل بدختیابی کرد
 گویند حرام در مسلمانان شد
 از پنجه میکشند بار بسم تیره
 ماهرو یاروی خوب از من متاب
 عاشقی و مستی و دیوانگی تفران نرفت
 در حرانات معان و اله و مست
 میراندم خو قدح دست بدست
 آه میرا بدترین وصفی ز ماسخر زادنست
 کاولش خون حور و دست و آخرش جان داده است
 سم از یار صورتیست ولیکن تا چند
 مهر رویت بهمان مهر و شانسست هنوز
 مرو ایندوست که مسکین نگر است هنوز
 مدهم چاه تادگر باز آرمش
 عیب است ولی نفعهاگر این عیب پوش
 ناز سحری بنگردد ناز حرامش
 گاهی زدن بود گناه گاهی ز دیده ام
 از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام
 انگشت کسی خون حکم پروریده ام
 سلطان دولت کسی که من از جان سپیده ام
 برمی که در آن نزم بود ایمانی و من
 دو برکت مسفرا بخوابانی و من
 آن راحت روح راح ریجالی کرد
 تو منخور و غم محور مسلمانان کرد
 دیاد همی گند ز دستم توانم

امروز ساغری شکستم توبه	دیروز بتوبه شکستم ساغر
مکرای مخرنفسی ذنی مکرای دهانری کنفی	بحری وصال تو از خدا بدعای شب خلیده ام
لب جوی و لب جام و لب یار ایساقی	تا توانی منده از کف بهار ایساقی
که میکرد از عشق کل غلغلی	شنیدم که پروانه یا بلبل
ز بنیاد معشوقه ایستاد چیست	همیگفت کاین بالک و فریاد چیست
که هرگز نسالم از سوختن	زمن عساقی باید آموختن
که من نبره روزم بوئی بختبار	چو بلبل شنید این نالید زار
که در پای معشوقه جان مبلهی	ترا بخت یار است و دیواتر هی
که بازم رود پیش چشم بیاد	بروز من در حال من کس مباد
که بی بار خود بازنش زبستی	باید برانزیده نگرستی
که انشی که بافتد بیارش ز بی	جوانی و پیری باز است و دی
از آن جرعه منده وان نیز درد	همه صاف عمر من ایام برد
کجا آبرو ساق پیراسه	کجا اجوانان بر خواست
با ایزمان من رخ زردشان	کجا انزخ باز بروردشان
چو گل نازک اندامشان ریخته	اجل بر من خاکستان ریخته

سلیم شاملو

همچو گل چاک گریانم دامان آساست	چون صراحی حبه به بستم گریان آساست
ساق ساقه اگر با قدم هزار انگشت	گره کشای کنار مرا عبور کست
است در یادم کسی کورا توانم یاد کرد	نکینم چندانکه باز از آشنایان و طرب
نامت بمسرم که دلم گوش میکند	رشکم ز گفتگوی او حاموش میکند
چون مینمورد باید اگر از بها کسی	رنجینه میروی ز سر کوری نو ایام

سلیم همدانی (س.۱۰۰)

در این: من چو تو خور تید طلعتی بوده‌است و گر نه ماه بدور زمین نمیگردید

قاضی سلیم

هرگز بود از تو گسار چها مرا دیگر یکس نمائنه امید و هاما

(مب. ۱) سلیمان اصفهانی

بند در نرم گر چه و ما دارنم آزوده نرم گر چه کم آزار نرم

انگوزویه عزیز بر دست کسی - بحال الله چشم او خوار نرم

سنای اصفهانی (س. ۱۰۰)

غافل ز چشمم آن بت ما مهرنا گزشت عمر عزیز بین که غفلت چمان گذشت

سپار کس بماند و نگذشت از جهان ای من غلام همت آن کر جهان گذشت

از آتش غم اشک روانم چسب است عمر بست که بروی بی اوج حال چنین است

روزی که من انصاف آراسته دیدم کسم که همت بود آراسته همین است

گفتم که دل و دین بدهم از کف و غافل کاجشم سپه آفت دن و هروب دبست

گر بکف سینه ز آب دلا زاد آید دل دیوانه ما ز روز شب آرام نداشت

بش حتمت که ازای من اهل نظر سر آیکه دارد خود سر و سر و بالا بود

بش دهم پندرتگی در زاد ز نیست که هر گس بخش باره کند

گر نسیم سحر از گری تو آرد حیری سر و جانب عرصه یاد سحر میریزم

ز رخ غیر غشاری: تو ف شبند هر چه در راه تو خاکست بس میریزم

سنائی غزنوی

مکن در جسم و حال منزل که زیر دوست و آل و نوا

عقله بین هر دو بیروب به اینجا باش و نه اینجا

با همه خلق جهان گر چه از آن
 آنچنان زی که بمیری برهی
 کسی کش خرد همو نیست هرگز
 که صحبت نفاقتی یا انفاقی
 اگر خود معاضت جانرا بکاهد
 چندی نه که با دوست برآیم من
 دست نه ده با معاضد آویزم من
 مکن احسان خود بمن مضاج
 ایستمال عاشقی را درد ناید درد ~~کو~~
 در ذوایای خرابات از جهان مردان هور
 راتس و از آب و باد و خاک اشیا نماند بگر
 دستند دانا مسی بخورد دعا نقل می
 چه حوری چیزی که خوردن چیزی را
 گر کمی بختش گویند ~~کنند~~ می کرده وی
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان
 از ایساک صورت نگزانتی می
 اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد
 اگر غلظان بست از غلظانان
 ناندان کم سیر که نداهای
 بیشتر گمراه و کمتر برهنه
 نه چندان زی که بمیری برهد
 بگیتی ره و رسم الهی بوزد
 دل مرد دانا از این هر دو لورزد
 و گر انفاقیت هجران ببرد
 عملی نه که از عشق برهیزم من
 بائی نه که از میانه بگریزم من
 که زیانم تنی است از تحسین
 بار حکم بیکو آرا مرد باید مرد کو
 چند گوئی مرده است و مرد هست آن مرد کو
 بکهر و غوغ و بک نسیم و بک هم و بک گرد کو
 سهد مردم هفتاد سوی مسی بی
 بی جنوس و نماید نظر سر و چوبی
 و رکی هر ده گویند که وی کرده می
 از این آئین بدیدان بشعانی بشیمانی
 ارای زندگی ترس کاپیک در آئی
 نه کسرا جلاهی دهد چاودانی
 و گر غلظاست از غلظانی (۱)
 جو پذیر است نفس اسبابی

(۱) تو بیت آخر بلام اشعار الذی منصور دشتکی سرآزی هم صاف

مردم از نیک نیکو کردند یار اگر بد بود چو او گردد
 صحبت ابلهان چو دیک نیست کردرون خالی و برون سیست
 در دهان دار تا بود حدان^{**} چون گرانی کنند بکن دندان
 من و فغان ندیده ام ز خسان^{**} گر تو دینی سلام ما برسان
 منگر در بدان که آخر کار^{**} نگرستی گرسن آورد نهار

اسنطان اسنجر سلجوقی

بزرگان و خداوندان، معنی یکی بند از من سر مست گیرند
 بگناه آنکه دولت یار باشد ز یا افتادگانرا دست گیرند

(بیر) سنجر کاشی

الهی سینه درد آفت ده غم از هر دل که ستای سعاد
 درون رتک درون گلچیم باد تر آسائی مصیب دمنم باد
 خداوندان دلی نه خود بر ورد گرم کن اشک سرخ و چهره زرد
 گشودم از کمر رنار و بریده از میان رندان^{**} اگر کاوش کنم از جنب دیر داران شود پیدا
 بسم خویشم و پرورده کنار خودم^{**} ز کوی که به بدرینه ام به مادر را
 نه در انجمنه کافر نه در طاعتگاه مریس^{**} مچاز آرمیدن است حویای حقیقت را
 هر چه بگوئیم شکس آرزوهای مزید^{**} قول ما هرگز موافق نیست با کردار ما
 سفرم نوحه بر بیدارده^{**} نام من چچه است دان مرا
 طبل رحیل مزید صبر گران رناب ما^{**} و ده که رسد چون حدان نوبت بیچ و تاب ما
 ابر نکرده ازینت چشمه دانه پرورش^{**} آب ز دیده منخورد مررعه خراب ما
 روز ز بیم طامع گر بیم کنی ز آمدن^{**} ایام چهارده ما بیمه شی بخواب ما

یعنی کمتر تکلم میکند او گرچه از سخن
 کجاست سخت بلندی که آشنا سازد *
 شب از لب تو خواب حرامست دیده را **
 تو عاشقم اگر نشکیم شگفت نیست *
 ما خوانده ره برم تو طی کرده ام امشب **
 صد بیت زدی زانروزه ام بر جگر امشب **
 اندل که خبر یافته از ذوق دیانت **
 دور از راه بر سر دل فرس و لرزم *
 دوشم از حالک لب او به نسیم برداشت *
 و هر کلام کلام عرب فصیح بر است *
 در نلای وصل انصاری داند همه **
 نایبانه سودای تو شوریده سری هست **
 گویند زخم در دل آبعاد پاره هست *
 صد ره بر رسم بجزد انصاری کرده ای *
 استمبای همسایه بهمان عزیزی آمده است *
 چو است که هر جا که توئی روی دل آجاست **
 عم بر جا که رود سر رده آید دل *
 ننگدست از دل گشاده حجل **
 نسای تو مه اب سفیر *
 مایع کفر و دین بی مسری هست *
 اگر هزار جو من بی گناه گفته شود **
 ولی از من کسی بهتر میداند زانرا
 بدست کوتاه ما گردن بلند ترا *
 نتوان بویه بست لب می چشده را **
 هجران مصیبت است ستم نازیده را *
 اینکار بدنگرمی می کرده ام امشب **
 بیرحم دلا از سر من در گذر امشب **
 در لعل بتان هم ننگد صل حیانت *
 چون تاجر مومن سر بار امانت *
 يك بك عنقه ام اردل به تکلم برداشت *
 مگر کلام حموشی که انصاح از عریست *
 اینکه محرومم گناه دست کوتاه هست **
 در خورد نه انشای تو ام چشم بری هست *
 ما را که غناشتم بجز صر چاره هست *
 عرم در دست بر گر و اسفنازه هست *
 گر کسی گیرد سراغ من بگو در خانه هست *
 گر در دك دینه من فله تصابست *
 چکنم خانه من بر سر راه افاده است *
 چو ننگد نایب از دکان فراح *
 از جادو است صد دهان فراح *
 گردخی آن گروهی این یسلفند *
 گمان مهر که کسی نیست آسمان گیرد *

غم جای تو خالی که عجب اجمنی بود
از سرو فغان اجمن امشب جمعی بود
بخر ای دل که از زانم هله و تده

مارا سخن از سر خود و انواں کرد
سخنی چند که در روی تو گهز دارد
گر برب کشت انگل و مگر برب جو بود
مرا زیمه جانی دسترس بود

در نفس زائیده ایم و در نفس خونیم مرد
بکنفس زائیده ایم و بکنفس خواهیم مرد
که نرسم سرفس دیده باشند
بکده هیچکس بشناس این خبر نبرد
چو در شکست سر زلف خود بکندند
که دل جانی نرسد او چنگش

خبر محبت و وفای او از ترانه خویش
چو که خورم زود در غزلها خویش
که در جاس نکه خوب از فسانه خویش
صمیمت دست گمراهیده تا از خاک بر خیزم
رو چو درگاه بر طرف چس چون ناک بر خیزم
سپه تعلقه دایه نزدل حاشاک بر خیزم
در راه اهل تماشای دل غمناک بر خیزم
در همتا از غنای موجه ساحل دلفتم

من بودم و او بود دگر هیچکس امشب
خوبان چو کل آراسه و مرزده از گس
نگاهیرا همه جان مهر و تده

بیا وعده مرا ساز تکسبا نواں کرد
رو ندادم که بگویم سو و ربه دارم
آن بخت لجاجت که من بودم و او بود
محبت خانه بر دواز است و ربه

ما امیران محبت مرغ نال افتاد شد
خان مسلمیم سحر بر زمن عجز است
ز کس احوال او هرگز ندادم
عریب شهر توام من نکش مرا از مریم
وفا مجوی ز خوبان که در تکس عهد
جدد از دام زلف سر گس

بیم چو فاحد در فدای آب و زان خورم
زوم بخانه خون بعد مغرب در زورم
مرا از سر خود آسانی شد در گز
چو ایستد با این زنده چه در جلاله خورم
ز دستگیر عارف بر دوش اخی آنگاه دسی
هر در مجلس من هوس زنده است
در سبزه حیات در شوی و سر گردانده سحر
غریب تره دلم بر گزده سوزم بچاره طلب

دور از چشمان حوای آلود تو	خوارا نیز از نظر اداختم
یاسینه کنم آنچه باهن پسندم	از دوست کشم آنچه بدشمن نپسندم
ز دراز آرزوی من دست کوتاه آخر	نه ترا پر گرفتم نه دل از نور گرفتم
دم واپسین زلیخا همین ترا به دم رد	که بجد به محبت پسر از پدر گرفتم
هر قطره ز اشک جگر گشته منست	گاهش بدیده گاه بدامن گرفته ام
شب رفتی و ما با انتظارت	بر راه چو نقش یافتستیم
از دامن و آستین فشانده	چون گرد پر کجا نشستیم
در طالع من بیست برافشاندن مانی	اردام چو آزاد شوم در قفس افتم
رمیده ام ز وطن آنچنانکه پنداری	میانه نفس و دام آفتاب دارم
بسراغ تو چو یک نظر آید سرور	جانم از شوق ازو پیشتر آید بیرون
چند جانبه عشق زلیخا که هست	یوسف از چه بدتای پدر آید بیرون
حوانده بان کند سوائی ربیب	آیت عشق تو ز سعای من
خوش آنکه سرده آن سببی بخمکنده ام	سسر افنی و سوئی فسانه سر کی
بختم بپیرد فرغان تو	ز چشم تو افلاک مژگان بر
بیم روایست بر تو زخم	که حویلی اشاکستر آسخته
سر افزام نیسازی بدستهای وینفامی	اگر صلحست یغامی و گرجگست دشنامی
در نیوه معشوقی ، آنکه تو استادی	از حال من آموزد زلف تو پریشانی

سنجری خراسانی

گر بر رخ چو ماه تو ایجان جهان	از آنکه چون سارگان هست نشان
حسن تو همان نگردد ایماه بدانت	هرگز ز سناره مه نگشت است نهان

سودائی دستگردی (معرص)

از سکه گفته بددل وارم زمانه تنگ بر آتش دلم شنه راه زیانه تنگ

سوریا (معرص)

این گفته سوریا که گرفته است جهانرا	سر مشق بود طغیان سور چرانرا
یرانت بغنا رس تا ی بگذارتند	تا مدعیان عیب بگیرند جوان را ۱
بر خوان عزا گرفته گذاشتیم امروز	یکطایفه میرات خور مرثیه خوانرا
گر مغز بر آرد کسی از سکه بزه	حاموش نمایم و بر آردیم زیاررا
از آتش ریخته است لثائب تعازها	وز سوریان شسته فرازش قطارها
تا بود مضمخ همه کس بنگرم مدام	هستم چو موزان نغز از مازها
چون بار هدوانه بپس بر آشتیان	خج خج کنم که نگیسک از هم مبارها
اندر حبال آینه چو بگسسه شد مهار	باشد سکه هدوانه اندر بارها
از گرسنگی نیا بین حال مرا	وین تل شدن روی مکم نال مرا
از روع و شیره ساخته چنگابی	آن کارد خورد که خورد چنگال مرا
دو جا مهمانم اما اسما بیست	حدایا مرگ کن روزی تو امشب
بش هر کس هر چه دید از خوردن برداشتم	یکده آماند پیر از نوصد شهر خراب
کس شربت گرفتم سر کشیدم تا نه	بیس ماران بنهر آن باشد بیانشد شکر آب
دلم در حیرت روی برانست	دین کارنوب امشب که دانست
بعشق خوردن سرشیر و فیغان	همیشه آرزوی من شایست
تعازف گر کنم در کله نایه	ردن هرگز بیگویم درانست
شرکت سهره چون بپشم نشد	بود جان مضطرب گویار چو نیست
چو خادم بر زمین خون منگزارد	مرا مهمان بلای آسما نیست

- بمیرم چونکه در کوبند و گویند
در سر مفره سمعت مرغ نوازیم
لایه مرغان ز مهر تخم بکاریم
لقمه غیب آنچه نرسد بگلویم
حالت من در میان بره بلوهار
فصمت همگانه پاک خوردیم و گه هم
زاوه همه فرور زیده پند که مخر و غیر
- سوری ای گو گویند این مرغ بریان شکند
سرنگون بند بلبک آتش ماودای حال چیست
حوش بود مرغ مسکن خاصه بر شرط وصال
زیزه یخهای به بالوده بدلم شکست
گر آتش حوری صدفه باید در آتش
در آتش سرد گرفته بر صکوفه نعم
- از لجوم طیران حوهم که خواند نام او
با کیانی این چنین غر حور بود چیزی که آل
بشر نام همیست از که دست نرسد مرگ
همو چنی که یزدت در آن زیاد بریر
- حدا در حدائی و من در غنا
میز و سه آلا نریگی بدم
- صد بار مروز پنجه فرور رخت بدم
چون جی زندگان گر مرطاسم بنماید
- فلا نبر ابکو از من فلا نیست
یست نقر گر ماهه فاصله باشد
گر چه بسقف آشپار چنجه باشد
منتظم گر چه بر حرمه باشد
حالت گرگی بود که در گله باشد
دوست نباید ز دوست در گله باشد
مرد باید که نانگ حوصله باشد
- گر دشرا کردگار جی سبحان شکند
تدمه را اگر کوزه آبی در میان شکند
گر حذاقترا کسی با ماهر و یان شکند
صخت چون زرگر دنت بالوده دندانشکند
- وان کوفته در تخم مرغی در لاش
گویند که هر چیز حوش آید در حاش
- نرک با در جی و نازی سفوی و هشتمی کرک
در ترس جزاس و اندر فارس با باری چرک
- سوز مختلفم گر چه صور اسرافیل
که خوانده ایم از این نیش رسالتقلیل
- داریم با هچکس اشراک
مگر مزهائی که دارد حوراک
- با گوشت در آل نسبت و یانده بیام
کس نشود از من حیر طامس کیام

عزرا خوشست و آنهمه نوای او
 صکه افکنند سفره بعد فاتحه
 خوشا نشاط آنکه محضر بود
 صکه در امید شب صبح آورد
 چو سوز سوک او خورد بمیردا
 عبادت مریضی از صکه میروم
 به جستجوی لقبی تصدقی
 کسی بسم از بغائنه نان برد
 مسافری شهری از ده رو کند
 نخوانده میزان سفره داخله
 چو گرچه و هلو خورم فروردم
 نشاط هر عروسی از یلو بود
 صکنز مطبخی ز برفیم کند

فانهای بگهی چون اشدم زیر ته
 مرغرا چون من افال خورش نکو دافتم
 در هوای خرد نه سه ذنب ماند
 گریختنی هرده بر عین هوان من کشد
 حوصه چون بهای مرغ آنجا بوسم مرا
 کتک در ربر یلو بپناه روح من ماهر ح
 دامن زدن ماهر از طرح و وضع مانی
 هر شب حکیم الهی در سوز دمن گریه
 از طلب بسیار کی رجوری که سوز گیس
 دست سینه افکنند پس از آنکه کمر آید

هوایل وان بکار هاپسای او
 سفره بر نهند خواجه های او
 همیشه بگسر ز اقبربای او
 بعشق سوز مجلس عزای او
 یکی زگر دوباره بر بچای او
 بدان روم خوردم ز شود های او
 برم تو دست زیر متکای او
 سان سگ دوم من از قضای او
 مرا هم مآش پشت پای او
 نه سست شرط کار من رضای او
 یکی یکی تمام همه های او
 و گریه چیست این رویای او
 ، فغان از این غراب من و وای او ،

من سر از حار نیندارم بگرز عدمه
 نرندهای تو ای زمین خوشتر است از هرسته
 آفتاب آما سر آرم صبح در هر روزه
 من ای گوشت میسوم بحس چون گنه
 گو دکی باد آمد و خمین بیابونی ده
 همه چه توله در کمان کتک بیابونی بنه
 مانی گر آگسید با آگفته ام کمانی
 بدست سگ و حور در حکمت الهی
 ، طرب نامحرد حلال در ده های
 و تار دست در آفتاب نه هوای

فرانسه فارسی (۹)

کار بست دیپلوماسی کان دلستان کند
 در ملک دلری نهیست است و گاه جور
 از جلوه های سپستم آخرین ز حسن
 ابروش با گروپ مژه در گنیز دن
 در دل کند نگاهش کار الکتریک
 هر لحظه ترور بست صفت چشم است او
 با بانری کر شمه رزیمان مژه اش
 هرگز نمیکفم کرینیک از جعی او
 تا کنیک خور رویان نه عاشقان جفاست
 بیرون نعیروم ز دیسیلیر عاشقان
 در حیرت از رفیم و از سارلاتا پس
 شاهی که آورد گایزاتور عقل و دانش
 سوری بمحضر ادبا از مد جدید
 مری مغز را رسوسیت صاحبان ذوق
 وانگه نفور مالدنه دیر بن شاعری

دیگفتاور است و قویت از پارلمان کند
 کار هزار آنارنیست اندر جهان کند
 در ملک دل تو صدر و لوسون عیان کند
 بیوسته کتکورا اس به نیر و گمان کند
 ورمانیسیم چشمش تسخیر جان کند
 عشقرا بمورر غمزه نشانی کند
 دلهای عاشقارا بمبار دمان کند
 شاید که از ره پادیک امتحان کند
 دستکل که او تحلف از این دگلمان کند
 این بارتی از چه ما را این خانمان کند
 گوانریک بمهد شه نوجوان کند
 ایسک یا دفورمه نام و امان کند
 این شعر بن امرسان از معان کند
 عدیم حسن برخ کو رونمان کند
 چون اعجمی است قافه بارتن نام کند

(۱) این اشعار در موقع تاجگذاری مرحوم احمد سررانی قاجار سروده شده و چون گویده سوری تخلص کرده است ما قید مرید آنها را در ذیل اشعار دانشمند محترم آقای دانش ضیاء اشکر که محض طبع در این کتاب سوری تخلص میکرده اند ثبت نموده

ح . پژمان

سوزی ساوۀ

دم آخر است همدم چه روی جستجویش انگزار تا سعاد بدل من آرزویش

سوکی اصفهانی

دیدم از دورم و دانستم نغافل کردی خوب گزینی که ترا خوب تماشا کردم

سهیل شیرازی

گاه از هجر بونائم گهی از زاری دل حال دلرا بکه گویم نه کند یاری تن

سهیلی خونساری (ماتر)

خونشند دل ماغر چو دل خون نشنم ام دید می ده که دل مرا به از این خون توان کرد

سهیلی چغتائی

بروز غم کسی جز سایه من بیست بار من وئی آنهم ندارد طافت شبهای تار من

سیارۀ بختیاری

حسینقلی خان ایلخانی

هر اصریری که زدم نو بود دور گداست هر کدائی که بزم نوشید میر است

دوی ز جبه ری زبده اقبو^{۶۶} یازم نور ستاده از خو (۶)

سید قزوینی

من از کلام تو دستام آرزو دارم شبیده ام نه کلام تو سجت شیر بیست

رسیده کار بجائی که گر دانند کفر ترا برسم و گویم حدای من ایست

(۱) این شعر به زبان بختیاری و ترجمه اش ایست .

مبدلی چرا آفتاب رده است | طلوع کرده است ؛ یازم از حوال بر خطاسته است

رقیب دور نو گردید و من نگریدیم بیا بنور نو گردم نصب از دینت
پای شمع شبنم ز غلق پروانه کسی که دل کسی داد آخرش ایست
سید مشهدی

معماری اقلیم دل ما توان کرد چندانکه در آن کار کند دیده خرابست
سید حسن غزنوی

آخر ظلم نازوی خوشتر رسید آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدایرا کاندل بسینه آمد و آنجان تن رسید
ز آنجان که ندانست هیچ سودم تو نهی^{۴۹} زان که فرو گزاشت زودم تو نهی
زادینه که نفس تو نمودم تو نهی دادم همه را و آزمودم تو نهی

سید علی یزدی (معاصر)

مژگان حاکیای راه رفتن نیاخن سنگهای حاره سفتی
بهی نقصیری از حسن نازک پیام حکم قیل خود شنفتی
مرا حوسر بود از یک مستور بزود مردمان سوله گفتی

سید محمد نجفی

ای یاد تو ام سلسله حجاز حارث دور از تو و بر من نه مگو چونم چون
چون شمع ستاده تا با تو در اشک چون ایام شسته تا بگردن در خون

سید محمد طوسی

بخواهم بهر آن با خود نشنم در بره اعجازش که در رسم که غم می رسد کردد گرفتارش

سید محمد رفیع

بانی از آن بدیم که غم مسرد ز ما عیبی در آن نبوده ما در شراب نیست

سیری شهیدی

چو محرم شدی ایمن از خود مباش **حک** محرم نیک نقطه محرم شود

سیف اسفرنگی

آیا که غمزه تو ز کشتن امان دهد **حک** ایست خونهها که بیاد تو جان دهد

سیناء اصفهانی (مهر)

نثار از دل سینه عاشقان خوری **حک** جو چشمت آنکه داده است نر به بیماری

اسم سید محمود ربیع و یکنه در از آمارش که قبلا در حرف (۱۰) بطبع رسیده

بود انتشارها در صفحه قبل ۲۲۴ نیز چاپ شده و زائد است **ح** - بزمان



ش

شاپور قاجار

این فتحعلی شاه

پرسید نخست از دل ما هر غیرمسم که از خان جست

شاپور ظهرانی

نمیدانم تو خواهی بود با گردون همین دانم	که دامگیر گردد خون من نامهرانی را
** در چمن بودم سر کوئی بیاد آمد مرا	** روی گل دیدم گل روئی بیاد آمد مرا
** میگویم که از زندان حجر آزاد کن ما را	** اگر حائى گرفتاری ببسی یاد کن ما را
** یاد سازد ما کاش گزاییم باز	** ما غم او را باو اول ما را بنما
** بدامنت نرسد دست کس که جلوه باز	** ز انام ملک برد و مردان برداشت (۱)
** از ضعف براهت چو غباریم تنه	** اما به غیازی که تواند ز زمین خواست
** ز روزگار ندانم چه طالبست مرا	** که یکساره پیر هفت آسمانم نیست
** از ضعف غبار دل از آهم نگریزد	** گریه باد شوم گردد ز راهم نگریزد
** در بادیه آن خارین ریخته بر گم	** گر حادثه مریخی به بناهم نگریزد
** جدائی تو هلاکم - ر استیاق تو کرد	** توانم آنچه نکردی غم فراق تو کرد
** بعلت تلخ شود کلام ناصحی که چنین	** خراب صحت ما بلخ در مذاق تو کرد
** ز عمر بر نخورد آنکه قصد خردن من	** به نیز ساحتش آتش بهاق تو کرد

(۱) ایشانم بنام ابوالقاسم کازرویی هم ضبط شده ولی از شانور است صح. پشه‌هان

ز آه سینه سوز آرایش بزم حریفانم
 طلعت و بعاش روشن زیست نداد
 دلدری زانند دل یاز از دل اغیار
 از حال خود نه راحت ما را خونین نازد
 گلش موی که موی وفا امیاب
 گریه موی بیرون رود از سینه مردم
 اگر دلدار بی مهر است من هم خیرتی دارم
 در کون بر فکرش باشد کرده
 بداد بر برهانی بلند است و گزیده
 چه حورم حضرت پرور گلسار ایگاش
 دشمن خود حوادتم با آنکه او را دوست دوست
 آنقدر حوادتم ~~که~~ خون را از زبان انداخته
 میدهم جاز و زکات را کاد کاری میدهیم
 همواره در انگیز زنده بود
 سایه کوس اعدای بر دل در آید
 بند جو بدویت برتی تا با هم دارم آنگاه
 در سوز عشق بی نیاز است
 میآورد بر سر جامه عم
 تا همه از یار دور نماند
 جوشم روشم اما نمآیم بکار خود
 صدجان اگر از کس طلب نیست نماند
 داند که دلست این و نه کیفیت نماند
 گفتن همیشه اسم دیوار گوش نازد
 ز گشتی که بر لب مرغی آسمان نکند
 در شهر کسرا انکسی کینه نماند
 گزاورفت از نظر من نیز حواطم رفت زبانش
 خود رفتم و او را زغم آزاد کردم
 من کوتاهی از ناله و فریاد نکردم
 نگذارید که که هیچ نفس گرم نکنیم
 در شهر کسرا انکسی کینه نماند
 گزاورفت از نظر من نیز حواطم رفت زبانش
 خود رفتم و او را زغم آزاد کردم
 من کوتاهی از ناله و فریاد نکردم
 نگذارید که که هیچ نفس گرم نکنیم

شادی هروی

و بچانی بشنوی که رفیق دوست
 جز ناله که روحا گزینی و ببروی ماند

شارق بختیاری (مهر)

رخش نادیده جان پر لب رسید این مرگ تاخیری ندارد لایه و عجزم اثر ای آه ناپیری
بگوش تا سلام از من بری ای یک تعجیلی ز صبحم تا یلایم آوری ای یادشگیری

شانی تکلو

تانبیم پیش ورس صد فار سویت نگریم مرغ زبک سی نامل بر بچید دانه را
رتنه گر باریک باشد دره چیت ناک نیست چیدکن تا از کتکش انگلانی رنده را
دیگریزا در گرهاری سربک سا مکن گرمزات سهت حس است یگرو است
امروز توبه کردم و نمیب پهای خم اطاقم ساند که می در سنو کند
عشقم چنان گذاخت که موران توبم عضوی بیادند که یقی فر و کنند
آمد بهار و ناره شد کورت بخت ما کاین سزه ها ز خاطر نورور رفته اند
هر زره ز خاکستر من در کف آهست چوبساره که در رنگبر اند فروسند
نامی زبان عبوان برد آتش اهل بیولای برد
هزار منتم از روزگار بر خاسته سکه آنکه مرا اهل روزگار نکند
بچلم اگر تلافی سهای غم کند نکرو و خوتن مردم عالم مبرسد
پشوهری که ز حاتم تکلو بیرون گلر ناسه از دنده فر و میر برد
از ما حذر کنید نه ما دلنکسبه ایم حاکسیریم و در بوح آتش نشسته ایم
بگزار که پنهان بود اینروزه جگر سوز دناو که گفتیم و ناپی چند نکستم
گرت در سینه حالی هست داغ از دست دلره در سینه بده بوری هست حرف دور اناکر
مکورد چند تنون دیدت محط آباد ما را بر افکن و همپانی که به رسم تازه ندا کن
مگر آسفار انور از اینسو خوتن نامد زمین را در بورد و آسمان را بر و بالا کن

غم فرمادهی داری دل خود را بفرمان شو
 سر آسودگی داری سر خود را ز سرواکن
 ابدل ثبات خضر و حیات جم آن متواند *
 اندره بی زوال و غم بی کربان مخواه
 گم خود سکناری پی آب خضر مرو
 عمر ابد برای غم جاودان مخواه

شاهدی نشابوری

وعدۀ وصل خردن دمی و مدانی هر که امروز ترا دید بفرنا برسد

شاهرضا

همچوی در غم تو چهره زردی دارم
 گم ناله عجیبی نیست که دردی دارم
 بروز وصل از آن خاطر عسر دارم *
 که دمنی جو هواق تو در کمین دارم
 شمارم پای رفتن گر چه از بر من باهستی *
 که شاید گویدم یک لحظه نتین زودیر بخیزم

شاه شجاع

ببچ کار جهان روی تو باوردم
 که آسمان در دولت بروی من نگشاد

شاه عباس ثانی

بباز قاسمی در روی گم بر کنده
 جگر بیگان بر لب گشتر آب دینه ز گددم

شاهکی احمدنهبانی

عشقی در نیمه و سده سرزای
 شربت ناریم و دیده گم بانی
 عشقی وجه عشق عاشق سوزی
 دردی و چه درد درد بیدرمانی

شاهی سبزواری

تاخصت سوار دل غم بزود در
 توان چشید را روی نا آورده را
 نی الهامی کن و از آب چشم من
 بنار بار دیده سخت غمزه را

از ما سخنی شنو و با ما سخنی گوی
 کز هر تو بسار شنیدیم سخنها
 هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت
 کاکال بنام ره حکاشایه ما را
 آن سخت ندانیم که بکشب مه رویت
 روشن کند این کله و برانه ما را
 نه نهائی بسی حزن چگر مورزیم با باد
 تو هم چون باحر بغان باده نوشی یادکن ما را
 هر دم شکفته تر شود از آه من رحمت
 از رهگذار باد چه غم نعم لاله را
 ... هر گز! چشم بر حویب ماست
 گر بود چشم من رفیب ماست
 سر و سبی که خاست بطرف چو ز ناز
 چون نشست شاهی مسکین و تشنگی تو
 گر نسوزد دام این آه درد آلود چیست
 ایچاره چو بر روی درانور دادند هوندا
 ... صفا تا زلف تو بوی داشت
 تا کاه سلی رفت از دروا
 درون سیه ز داغ کهن نشان حسرت
 عیبی عشق چو گردی ناله ز رور رحمت
 اگر چه در غم عشق تو خاک شد شاهی
 تله زمت است و آهی مانده بر جای
 تلا سوز جو سودای راف او داری
 کسیر انگارن نهید شکست
 زبر او ماید آمد در لطف
 اندل ایام هجره سده زمار
 تل سوزان من ز آه دست
 آنچه دم بیازد او مشغول

<p>مانزوده سوخته در بدی چند کان تو کیا بدیده ییحواب میدهند صد حار را برای گلی آب میدهند خار در جایگاه خواب افتاد</p>	<p>گفتی چه کمالتد اسیران ره عشق حاک رهش بدیده آسودگی نشست جوئی میال هر مژه مارا ز روی نست مردم دده را ز مژگانت</p>
<p>روا منار که این آرزو بخاک برد کسی که نام تو با خود بر سر ویدک برد</p>	<p>بخاک پای تو مردن رهیرا هوسست بلامه شرح حدائی کجاست تو اند داد</p>
<p>همایون کشوری کائرمه را شاهای چنین باشد که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد</p>	<p>مدارک مزلی کالخانه را ماهی چنین باشد در بیج و راحت گیتی مریدان دل مشو حرم</p>
<p>خوشم بنواری هجر و نگاه دورا دور که سرمسارم از این جستهجوی نامقدور چو پر کشودن پروانه در حوالی نور</p>	<p>نه کج وصل بعدا کم نه کنج حضور بسی پیش تو قدری بمانم چچسکم مگرد کوی تو گشتن هلاک جان مست</p>
<p>عالم ز تو خراب و تو در عالمی دیگر ترسم که عمر امان نهد نادمی دیگر ناخ طربت سبزه آراسته گبیر شسته و نامداد بر حاسته گیر</p>	<p>ای مردم از جفای تو دلراضی دیگر ایدم که در حضور توام خون من بریز ای دل همه اسباب جهان خوانسته گیر و نگاه بر آن سزه شی جوی مست</p>
<p>خان من آگه تی زین محبت جالی هنوز و خان گزافته یخانمان ز بهر تو ایم که یابمال خواندک ر تاب غیر تو ایم گر خام نادیم بست چون جگر خوشیم دیگر شراب منده سابقا که هست ندیم نامه بنویس پیغامی بدید</p>	<p>که مدتی سورمن رحم آیت یزدور من تو شیرین جهان ما غریب شهر تو ایم ز لطف بر سر ما دست مرحمت میده ما از حریم وصل تو باحالت در خوتیم یک کرتمه که بر جاک زدی ز دست قدم ماچو دوریم از ذرت آخر گوی</p>

ماحال دل از گریه بجائی نرسانیم
 ای ناله تو شاید گمگ بجائی برسانی
 با اهل وفا ز هر چه داری **
 جز جور و جفا دگر چه داری
 گفتمی ستم فراق سهل است
 سم الله از این بتر چه داری

شایق لرستانی

با غم او شادمان باشد دلیم
 گر چه باغم شادمانی مشکست
 دلچا می رود و با که سخن میگوید **
 هر که بشوق تو از خانه نایب بیرون

شجاع کاشی

اگر خواهی وفای هر یک از بزان شود .
 رخ زدم بین معلوم کن بدو . . . سم
 از ننگ ماچو می رود از شهریار ما **
 شجاع امشب که زوم وصال دینی چاره خود کن **
 ما مجرای من را آغاز چه برسی که در آن **
 گفتیم دم مری از عشق دلآشفتنی **
 ایندل از درد تو بنامی و من بصلافت
 کشت مرا نغافلت دی جویشی دچار من
 دی کر بر تو گرم گدستم ز بیم عمر **
 ما میرویم تا درود ستم باز ما **
 علاج صحت هجران فردا مر دست امشب
 دست حریفی که ضمیرش نو راجع نشود
 این زمان خاطر خرم به تو داری و نه من
 چو در صد است که آهم : تو داری و نه من
 بافته نه عافتم وای برور گار من **
 آیا چه گفت ما بو نیا بدگمان تو **

شجاع (سجده الحائنه)

نی آنکه بغیر از تو مرا بار داری
 حر کوی تو جای دگر کار داشت

شجاعی هشیبی

تار زلف افشاده بر رخسار جانان نیست
 نامگر بر روی آئین رفته جان نیست

بر من بت دلفریب بر فن بگذشت
چونکه بمن سوخته خرمش بگذشت
تورینده سر زلف بریشان در دست
بگذشت بمن وه ده چه بر من بگذشت

شحنه

آتشخ و شکست ، خای خم می
بعود بساط می پرستانرا طی می
گر نهر جدا شکست ، بس وای نعا
وز بهر دیانگست بس وای بیری

شهر ییگدنی

رم زیرش محشر رس صعب است
که هر که نهد گداز ده تازی از کفتم

شهر خراسانی

تا یکی سکوه ز بیبهری عبود کی
باشد امروز که از کج نفس یاد کنی

شهر شیرازی

شدند که چون بر داد مسکن
ز منر عالم فانی نظر است
حسرت نماند ز منیر در ما
هر گشت که حکم بدرد ما
شد آن گلگون مو در دست ایچ
دم بر دای زیدش دیچه چون ز دست
چو آن روح روانس بر سر آمد
بس آنکه گفت ما آن یار جانی
بو چون گردیده ای فردن شیرین
شهر شد زنده حیواند در همد
مریضی که از عشق لب میکند

بهرت که از جان شیرین
بکوه مستوی باز سفر است
بسیار شوی بر گردین فرعمار
— در آن خوراک و هاند
زوی بر سمن بیوجون و هاند
تهد جویقی از جانک رداقت
جسمش حال شوی دیگر آمد
بعد شوحن بعد شیرین ز نای
عمران بو نانا جانب شیرین
که درانی چنین محشوره جانان
علاجش دو غناب لب میکند *

شرف قزوینی

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا
 بهر رقیب میکشد این میکشد مرا
 غمگین ز گردش هلك یرده در بیم
 جور تان پرده بشین میکشد مرا
 ز کس حدیث فراغت نمیکام باورد
 *
 از دشمنی رقیب شود همتین مرا
 **
 گر بایدم شرف عسی تور بود از او
 آهی کشد یادش و سازد غمین مرا
 عاشق که جان نثار بر آن آسانه ساخت
 *
 چون گردش زمانه بوفی اراده نست
 چندان دعب در توفیون جفا رقب
 زنده شو روز از برش از هر مصاحبت
 ز ضعف غم تل بر نغم از درون بداست
 همیشه کیانه ما بود خردل تو وی
 ز جام عشق شرف مست گشته دیگر
 آمد بدیش من و نرغم فرود و رفت
 تا کی کشد نصرت ایلم صتکه یکمست
 آخر شرف برای سگان تو جان سیرد
 *
 سرگردان ناغور و ناخود مهران بر چه نصرت
 *
 سرد کجاست که در آن هوای کوی تو بستم
 *
 بکده خواهد مرا غرزه و بی چکلم
 شرف حکایت با کلامی « سوخت مرا
 خوش اندام آرزویمان نام از بدخوشتر میگه
 *
 دامن هر چه میگفتند در حارات من میگفت

فغان کز بخت من اکنون نداید در نگوی او

کسو که حائل من حرفی مان بیماشکن میگفت

هر چه در حال زان و دل از مچو غم بن است ^{**} غم نیست اگر مصلحت یار عزیز است

اگر خواهد گزینکار مرا عدد نحو بهم ^{**} چون شرط این نیست که گویم «چند است

از تو ای سو مهر ترک آنمائی زود بود ^{**} در یا ما آشنا گشتی جدائی زود بود

خوش آنکه عمر من اندکتر هر زمان بود ^{**} یار دلی که داشتی از من همان نبود

سگفتند اگر چه آنکه بود از بواء ^{**} کس گمگسار تو با و نرا در میان بود

از گمگساری غم من در گمان بود ^{**} یار بدگساری از تو مرا در گمان بود

نار آنروزه و سوزی تو در دل همان ندوید ^{**} سوخا همان تصور باطل همان که بود

تا من سخن از رحمت دلدار نگویید ^{**} از مرگ سخن در بر شمار نگویید

از قادی بسیار دادا ^{**} تا من حشر و وصل پیکار نگویید

ای همه آن آمده بجان را هم از شوی ^{**} اصرور خیر از سخن بار بگوئید

گر چه همه که مرا وصل در دهنه نشود ^{**} هر کس این آرزوی «چشمه» بر دل نمود

بماند در آن و جانی بود ^{**} هر تنگتر بود جانی بود

بچه باشد که روسی بجان گمانی ^{**} که بچه بود تو جانی بود

و لطف صدمه آخر چه من آید ^{**} تو زود بخت موهوب خدا گردان جوئی شد

دو سه و لطف دوست بود دولت و جان ^{**} از همه نصحت ز یاری مگر خون نعیستود

ترا گمان که دلم بر عهد سلیمان دیگر ^{**} من از غم تو هلاکت بر من شد که من دیگر

ز هیبت بدست ز تو است ^{**} که بدست خاشق و عدو بر زبان دیگر

هست اندر از من میل من خورش ^{**} ای جل نامن سار هر روز و هر دلی در

شور را که نمیخوانی شب از لطف ^{**} حمود ز بهشتی میآید هر روز

با بر از صاحب انبیا و با من مار باش یا بگو ترك من و یكباره با انبیا باش
 من چو رفتم زین دیر و رکندم ز مهر بودل هر کجا خواهی بر و با هر که خواهی بر باش

بودی پیش از این هر کز حیر از عشق انبیاش

ز من بر دم گماشای شطط کردم خیر دارش

اگر صواب نگنم و گر خطا کرده کنوز ز کرده پشمانم وز گفته ملول

افتاده ام ز پا و دل از دست داده ام دست مرا بگیر صکه از بافتاده ام

اینطرفه ترک از تو حایت وفا و مهر افتد صورت او رم از بسکه ساده ام

هر گز مرا نوده مقام محسی هر جا که شد رسیده شرف سر نهاده ام

بمال فرار جمعی بو داده آمده ام بجز جفا که کنی دل نهاده آمده ام

حیرت صحبت گرم و بسب یافته ام ز در شک ردلم آتش فاده آمده ام

نهال از او بر حش دستم دانستی نظر بیخلف من کرد و بره ساز نهادم

در پنج بحر زین نوعی اگر مر مر برزد کز لذات و ناخیر بقرار خندم

هر نگاهش بمن سوخته دل روز رهان در سب هجر تلاشت که من مدام

حلقی و صدای او گشته سناه ترسم ز دوری دهد آینه نکندم

ما چو ز بیم محسی دندان تپید چون بست تاب آنکه دل از دورت رگم

برسم جو نگرم نظر او بود بخیر عمرم ز شوق و چشمم بسوس بفرگم

چنین تا کنی زرم باز با چند روز رحیم بگویند با من نیل سخن تا زود بر خیزم

ز رشک عمر تویم بغوتیها سر زین از من زرم او همان بهر که امشب زود بر خیزم

بی ترتیب زرم خاص مجلس مزنی و هم اگر صدم در آن مجلس بحر اتم بود بر خیزم

شرف از بخود بپا میسه شرمده مجلس همان بهر که تا نظار آن ندهود بر خیزم

چو در بن مقام خود با قصد دلدار بیگویم ز بیم آنکه ز یادش رود صبر بار بیگویم

جفا می بینم و ثابت نگویید هیچکس او را
 چنان در خاطر من جا کرده ذوق نگفوی او
 به باز سرور بشوید که گویم راز دین با تو
 میخواستم نظاره اندلر با کنم **
 مردم ز غرور چند زبیر فریب غیر
 چون بحر می گم شرف از یاد وصل او
 چند بی عشق توان بر حوش اندم که هست **
 نامدی جگر به زلم دم زنده منی
 در قبول خلق گفته که سگر سگر به سازم **
 منم اغیار ضایع لذت انقلاب دورانی
 گرچه در زوم بو آریه منسخ یادگیری **
 ترا آید سوفا میشناسم
 جگر به زوم شان رو عده نو **
 از خود هر چه برسی شنید بست مردم
 شای که حلی بر احکام آینه آمد **
 ز شعری تو که حالت دورانی بر سر
 چه سفران جهان گمدم بر حدایت تو **
 پیاچکس شوم هذول از آن ترسه
 ما خلق آشنا بشود سلای تو **
 میخواهم از جفا مدعا صد هزار جان
 دست یاری بقصد بجزان نامه
 برای آنکه بقصد دست مدگر کاش

هر کس میرسم غنر جفای بار میگویم
 کدشب در جوابم تا او وحدیت پیر میگویم
 که تا گنه میشود بناب و با اغیار میگویم
 فرصت ساد گریه که تا چشم و اکتم
 نام جفا و جور تو هر دو وفا کنم
 روزی اگر رسم بو صالتن چها کنم
 ندانه در حرمی از این ورق حبان انقروزم
 من گر اول سر زنده مهر و محبه
 بد کایات بودم چو چال خود فندم
 به زعم کلد قبولم نه فکرم دهد مرانده
 لذت بنهار کوش دین ناسته با آواز توام
 بنوعی که هستی را میشناسم
 کیم طالع جریشده میشناسم
 احوال خود جگر به زلمه با گفتن است حاله
 بی زبان و سکون همه به با کتم
 که دشمنی من جا گار بودی بو
 با گریس منانند کندی بهن سکایت و
 که بیخبر رویه بر زبان دکیم تو
 نگارند باسد از همه کس آشنای تو
 ناصد هزار بار میگویم در ی تو
 که عمر را سرده آگهی از آن نامه
 که هر خوب زعم باز و همدان بود

شرف گوی در این نامه سخن که تراست
 عبتوان جو داد هر زمان نامه
 نخواهم بود بی یادت اگر یادم کنی در نه ^{**}
 بدترا نادمان خواهم اگر شادم کنی در نه
 بر آنم که خون آیم بگویت و ز جفای تو
 کم در یاد اگر گویی نریادم کنی در نه
 مرا همچون ترف نمود خلاصی از کمند تو
 همانصید گرفتارم مگر آزادم کنی در نه
 ای همهستین رفیق من زار گشته ^{**}
 ز شب چه سخن بود نه ارنار نگفتی ^{**}
 ز حمت چه شکستی بی درمان ماطیب ^{**}
 چنان گشتم صحفا از توری حورینید ز حاری ^{**}

که ما انتم جو سایه هر زمان در پای دیواری
 یعنی آب پری گشتم چنان از همدمان وحشی
 صفت بگیزم اگر موی من آید ناگهان بازی

ندیم از اینجا کجا مرییم ^{**}
 چرا آمدیم و چرا میرویم
 زاندرشه حور شد جانها سر
 و بی حل نکره این معما کسی
 در بغل که برده نشان راز
 بر هند حاشائی که آید باز
 یکی نیست زان تنگداری همه
 من و غم که رهند باز همه

شرف الدین باقی

خواهم نگارم سوی جس باز سرگوش
 ای روی او که تامل و عجز کند به پس

شرف الدین فضل الله اصفهانی

ترا که مان با حشای ^{**}
 ایاد همه حشای مان که من

شرف الدین محمد

چوب آیه راضف بهار
 ای آینه زاد من حشر در

شرفی یزدی

خواردم بهر فراغت جهان ماورائی حوش از گوشهٔ مبخانه ندیدم جاتی

شرفی قزوینی

چون غنچه عاشقان همه در خون شسته اند زگر که بیتو تگدلان چون نشسته اند
در وصلم و مبهیرم اوزار و رشک که آبا^{۳۳} دست هوس کیمت در آغوش خیانت

شریف کاشی

چون فی زسکه مینهٔ تگ از مغال بر است کر تا بروز حشر سالم هجک بر است

شریف تبریزی

گر هم نفسی تا کم اظهار غم دل زان پیش که گیرد غم دل راه نصرا
روزی که تمام جان و صدی نکند کس معلوم شود هر کسی بر همه کسرا
کمی غم عاشق گشت کوه و صحرا بیرون^{۳۴} عشق تا باوست غم باوست هر جا بیرون
آخر عمر سربست ایضا رویش بار گویند امروزش هر آن آرد که در آن بیرون
آزاد اگر باشد علی زلفت گره ازس که^{۳۵} در آن است همه چشم تو سازش گمان
هر که را تو درم براد عشق مجرم ماحمه^{۳۶} حریف در تانم ز باور عاتم ماحمه
مانا رسود و گماری که تازه^{۳۷} زین صد ز برون بازی که تازه
همین باسد با بازی که تازه^{۳۸} نه من با بر تازه بازی که تازه

شریف طالقانی

آنکس که مکده گردنش را ز هوس خون تهنهٔ تمام بر گردن او است

شعاع بختیاری

تو در روزی که بینم چهرهٔ مرا از آن حال را تا از مضمحل سازد بحال و دل مرا و جان را

زلف تو شد از چه زو مجاور رویت کافرا گر در بهشت راه ندارد
 بهنگام حزان ای تو بهار جهان مشتاقان * * * گشودی پوده از رخسار و عاتم گلستان کردی

شعاع الملک شیرازی

(۳۳۳)

دل من با دل تو آمده چون تشنه و سنگ نایب سختی کند آسنگ باین تیشه سست

شعوری کاشانی

چند آنکه غم جان و تنت باند خورد چون من ز توام غم صفت باید خورد
 امروز غمم ببحوری سرسم فردا غم غم بخوردت باید خورد

شعیب اصفهانی

بهر هم آمدن نیست زخم سینه زیدانرا بهک آسودگی بحدت حراحتهای ایشانرا
 همچوم بلبلان غنیمت بگرد حوشر دانستم که با هم الفی نوشته است تلپای برینانرا
 رخسده و مرا بشناس جگر سوخت * * * که از نمک جگر ز من بیشتر سوخت
 او خلاف وعده کرده بسوم از خجالت هلاک * * * بیکشد از خجالم گر برنده دیگر دهد

شفائی اصفهانی

سزاین گلشن بود خاکم نه آن مرغ هوسا کم که هر ساعت نگاراری کنانند آبانرا
 باغبان دل از کف نسوان دلت * * * که ستون دلی از کف باغبان گرفته
 دوستی بر خصمت عالمی با من هزار دهن و یکدیست متکلی امانده است * * *
 ز گریه بازه اس عمرهی نه آید غبار کبست که دمان محل افانده است
 آن عشق که در برده تعداد بجه آورد غنیمت و همی لبنت دیوار و دیگر هیچ * * *
 زیندی نه خون باحق بیروانه شعرا * * * چندان امان نهاد که شرا معر که

بیامدی از آن خوشدلیم که چرخ نیافت
 بحشرم وعده دیدار اگر داری سیرجم *
 یوستاری ندارم بر سر این بیماری *
 ۱۰ بلفظ هم زود بر سر مجنونت ایلی *
 غم عالم بریشام نمیکرد *
 ۱۱ گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت *
 میرادم از آن چو مرغی که خازی *
 دیدام چه گرمی کرده داند بهار از من *
 شفاتی را تمام عمر در راه بوی بیم *
 پای حساستد و سر سبزه داز کن *
 مائیم و حسرتی که علاجش نمیکند *
 دلم تا گدنگوی او که در گوش *
 رسم که نمود غم تو بی کس *
 خاطریم از نو سالی سنگامی نمود *
 ای آنکه جس در لطافت غمی *
 شاخ گلی از زیمی خود باز مدار *

شکسته قاجار

(مزمع)

شکسته است همچو قوت گلی چون گلی روی درست تر گلزار

شکسته قاجار

مراقب میخانه داد جام شرابم ^{مرزف خانه}
خانه اش آباد باد ساخت خرابم

شکوهی یزدی (منصر)

تا از لبش بمن ندهد بوسه وداع ^{ایجان جواز رفتت امضا نمیکم}

شکوهی همدانی

بو الهوس گر لاف مهرت میزند باور مکن ^{ای سرت کردم محبت را زیانی دیگر است}

شکیب شیرازی

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من ^{که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من}

شکیبی اصفهانی

زیخت نبره من تیره تر چراغ منست ^{ز روزگار من آشفته تر دعاغ منست (۱)}
سباه بختی از این پیشتر چه خواهد بود
تو از طراوت عارض تکفئه داغ منی
که حاصل دگران روشن از چراغ منست
ز سکه داغ تو نارم گمان من ایست
وای دریغ که گلگشت غیر باغ منست
چنان بیاد تو آواره چهار گشتم
که آفریش آتش برای داغ منست
بیاد آن لب میگو و روی انشاک
دز گداخته چون باد در اواغ منست
بعشق دوست شکیبی چنان گرفتارم ^{که آنچه رست بدان دسترس فراغ منست}

(۱) اینغزل اصفهانی شاعر معاصر بنام خود منتشر ساخته و نزد جامع این اشعار هم ادعای خود را تأیید نمود ولی چند بیت آنرا در جنگه خطی متعلق بحضرت آقای وحید بنام شکیبی اصفهانی دیدم بنابراین در غزل دیگری که باز ضیائی خود را صاحب آن خوانده و در ذیل اسم ایشان نوشته خواهد شد نگارنده را ترهید دست داده است.

پژمان بختیاری

شبهای هجر را گذرانندیم وز زده ایم
 عازب سخت جان خود این گمان نمود
 دل بیتاب کجا و طمع وصل کجا
 مورگی حوصله غارت خرمین دارد
 از دفتر وصال تو چون طفل خود نما
 یک حرف خوانده ایم و بعد جدا بوته ایم
 من کیستم از خویش بشنک آمده
 دیوانه ما خرد بچنگ آمده
 دوشینه بگوی یار از رشکم کشت
 بالدرن پای دل بسنگ آمده

شمس تبریزی

(مولوی معروف برومی)

آنچه دیدم ز تو درد دلم افزود با
 ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
 مودت سرمایه من گر برود ما کی بیست
 ای تو عمر من و سرمایه هر سود بیا
 مونس جان و دلم بیرخ تو صبوری بود
 نوریت صبر و قرارم همه بر بود بیا
 برهید ای حریفان بکشید یار ما را
 من آوردم حالی صنم گریز یا را
 کیست که بفمایند راه خرابات را
 تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
 سد جان الله من و تو ای درخورتاب
 بیوشه مخالفیم اندر هر باب
 من سخت توام از هیچ خوانیم نرد
 تو سخت منی که بر نخیزی از خواب
 بار در آمد ز در جلوه گمان دوست دوست
 دید غلط میکند سمت غلط اوست اوست
 نقش وفا حلی کند پشت بما کسی کند
 بست ده در چو شمع او همگی روست روست
 يك لحظه ز کوی بار نوری
 در مذهب تافتان حرافست
 حناط روزگار بالای هیچکس
 بی راهی بدوحث که آخر قبا نبرد
 روزم بیایات شب آمد
 جانم به زیارت لب آمد
 از سکه تسبیح یاریم چرخ
 از یارب من به یارب آمد

آفانکه طلبکار خدائید	خدائید
چیزی که نکرده‌ام کم از هر چه جوئید	در خانه نشینید و مگر دید بهر در
ذائید و صفائید گهی عرش و گهی فرش	حرفید و حرفیند و کلامید و کتابید
امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم	جز ما اگر ت عاشق شدی است بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو	گر هست بگو نیست بگو راست بگو

شمس الدین (ملک)

با دشمن من دوست چو بسیار نشستی	با دوست نشایدم دگر بار نشستی
پرهیز از آن عمل که با زهر آمیخت	بگریز از آن مگس که بر مار نشستی

شمس الدین طبری (نایب)

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد	ای سیم ذوق
وز لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد	ای عهد شکن
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست	دودی و چه دود
دودی که هزار دل سیه خواهد کرد	اول دل من
با بدان کم نشین که صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشن است آنرا	ذره ابر تا پدید نکند

شمس الدین محمد (شاه جهان آبادی)

نالۀ مرغ قفس میرد از کار مرا که از این پیش دلی بود گرفتار مرا

شمس العلماء

همچوی هر دم که بزم وصل او یاد آیدم تا نفس آید تن لاغر بفریاد آیدم

شمیم اصفهانی

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

شمیم شیرازی

بالب میگون او من می پرستی میکنم با نگاه مست او بی باده مستی میکنم
تدرستی را همه عالم بجان جویند و من پیش درد او وداع تدرستی میکنم
گفته مش هسنم غلام و شرمسار از گفتم با وجودش ای عجب اظهار حس میکنم
ست پرستم خلق میدانند و حق داند که من تا تو ترا می پرستم حق پرستی میکنم

شوخی خونساری

هر جا که جوانیست بود پیر و پیر آن پیر که پیر و جوان است مدم

شوریده شیرازی

ان پررو از دم روزی فراز آید نیاید من هینخواهم که عمر رفته باز آید نیاید
بر سر من سابه زان آفتاب افتد بفتد در کف من دامن از سرو ناز آید نیاید
پیش از آن کایم در بچند بهم طومار عمرم نامه از کوی یار دلواز آید نیاید
تا بید آه می بر من دلش سوزد نسوزد آهن آتش تا نبیند در گداز آید نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
طفل اشکم گفت بردخ راز عشق مرا ببردم طفل هرگز در مقام اهل راز آید نیاید
محصواته من دوش بر آیم پسری زاد اور مصری بهر چو من بی بصری زاد
این صکله ویرانه من با شجره گشت زان با شجره سروی شد و زان سرو بری زاد

از گریه او شب همه شب دوش آنختم
 آبان که من بر سر شونجی و مزاحند
 و آنان که من بر سر الطاف و وفاقد
 من زین همگان بیشتر ایندور شکفتیم
 ای معشر احباب گه تربیت آمد
 ز ولاد خود جوی تو ای خواجه و گزیده
 بی هر که بزاید پسری در حور فخر است
 رفتم زر گه شه و خواندم ثنای شه
 چون مصطفی کنند نسب معراج سوی عرش
 گوهر استکبیم گوهر بحر هذیم^{**}
 نستیم بسته که گر خندم حوشدل ماشر
 اندر این سیر سیاهی یاد گیر این چار چیز^{**}
 تا نخواندنت مجواه و تا بختت مگیر^{**}

بناست ز شوریده که شوریده پتری زده
 گویند که از بره خری کره خری زاد
 گویند ملک و من بچه از پسری زاد
 کابنسان پسری از چه ز چونن پسری زاد
 کز هر شما همسر من درد سری زاد
 هر دد جهان ماده آورد و نری زاد
 یعنی بر آن زاد که از وی هری زاد (۱)
 احسنت شه شدیم و چشمم و رانید
 روی خدا نید و بدای خدا شید
 الله ای آصف دوران ممکن از نظرم^{**}
 غنچه ام غنچه که مخندم و خوین حکرم
 تا نماید رخت دودت در جهان کبه بو^{**}
 تا برسدت مگوی و تا نخواهدت مرو

شوقی

ارتقیان سخن از گفتن من میگوبد
 کشتن آنست که با غیر سخن میگوبد
 بادوست در تکلله لب سته اریام^{**}
 مانند بوی غنچه گویا و بیزانم

شوقی همدلانی (مصرع)

شوقی چه شود یکدم در مجمع دلبران
 شوری بشود ریا خواد از او و خواهد از مر

(۱) آفای ملک الشعراء بنام اس از دیدن این چاهه با قطعه بهمان
 بحر و ردیف و فاقه مقدم انمولود را نزدیک گفتند که باین بیت شروع میشود
 هه خواجه شوریده گرامی پسری زاد
 خورشید سریش زرایش صبری زاد

شوقی تبریزی

شوقی غم عشق دلستانی داری گریه شدی غم جوانی داری
 شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان نوبز جانی داری
 دردا که فراق ناتوان ساخت مرا در بهتر ناتوانی انداخت مرا
 از ضعف جان شدم که برالیم صد بار اجل آمد و شناخت مرا
 خوبان که بلای عقل و دینند همه با اهل و فسا بر سر کینند همه
 با ما به چنانند که میاید بود اما چه توان کرد چینیست همه
 روز و شب از نظاره اطفال خویشن اشک تمام شدم و آه مشوشم
 چون برق میدوند برهنه بسوی من من همچو ارشان به خرقه میکشم

شوقی یزدی

شوان بنو از بیم بدآموز نشستن آواره شدن به که پایروز نشستن

شوکت شیرازی

(خان شوکت)

در تو نگردد آه من ایماه آئینه رویا به از دلت آه
 مازینا چنین حسن و لطافت که تراست ناز کن ناز صکه شایسته فاز آمده
 رملک دلروانست هر سلطنت که خواص ای یاد شاه معنی معنی یاد شاهمی
 گر با دلی بسازی یا بی دلی سوزی که از نومی نبرد میکنی ایچه خواهی
 در عالم محبت از دولت بکوئی شاهی ترا مسلم از ماه تا ماهی
 طعم لب تو چونست ای میوه بهشتی وصف ز حد برونست ای رحمت الهی

شوکت قاجار

چشمم بجام اند و گوتم ساسک چنگ دهنم بدست ساقی و دل پیش دلبر است

شوکتی

کیفیت نظاره رخسود بجزرم کرد این می نه اندازۀ پیمانۀ ما بود

شوکت اصفهانی

دیدم از دورم و دانسته نغائل کرنی خوب کرنی که ترا خوب سائنا کردم
شعب و گل و پروانه و بلبل همه حمید ** ای دوست یا رحم نه تنهایی نما کن
شهاب همدانی (مخلص)

هر چند در فراق تو درجم ز حد گذشت صد شکر گنج وصل تو گردید فسیتم

شهاب شیرازی

نرسد دست امیدم جو دلمان وصاله لاجرم دست امید من و دلمان حنالت

شهاب الدین غزنوی

شاخکی چند رنگس رعنا گساکوی چند سازه و چیده
آب همه دیده های بی چهره وین همه چهرهای بدیده

شهاب الدین سپهروردی

بختیای ما که بخت سازش بود حر خوردن اندود تو نگارش بود
در عشق تو حالتش پاست که در آن هم با تو و هم بی تو قرارش بود

شهابی قزوینی

در آردوی نوشونم بگر که در شه جری اجل نکار خود و من در انظار تو بودم

شهباز بختیاری

لب جانپور خود را بدنه نه و وفا که ترا جان لب ایجان و در اجان لب است
اسرو فامنی که نام پای مستر است ** عدالم حران کرده چشمان منشن است

سنة زنجیر او را نیست جز ماندن بجات
 بر رخ چو طرّة تو حم اندر چه او افتد **
 خسته شمشیر او را نیست جز مردن علاج
 هر کس بدام عشق فد محکم او افتد
 دید هر کس برخت زلف سه کاره همی **
 گفت کافر ز چه در خند برین میگردد

شهرت فارسی

مرا زلفت ز دام آزاد خواهند کرد دیدنم
 ولی بعد از رهایی یاد خواهند کرد میدانم

شهره قاجار و دروغ

روم یا تاتاری و سر از کور بعد حسرت
 دلم در دام از لطف بریشانست و مترسم
 اگر دیدار نمود جان دهم در پای دیوار تو
 که آخر از یریشای ترسوئی کشد کارش
 برگشالب سخن گر همه خرد دشمن است **
 کز آرو هست تنیدن مخنی زاسفتم

شهریار تبریزی (۱۰۰۰ ص)

ساز کن نغمه جانسوری از این ساز امشب
 در هر برده ساز تو هزاران راست
 ساز در جیدگ تو مورد دل من بگوید
 گلن نازی و در پای تو با دست ساز
 گرد شمع رحمت اشوخ من سوخته جان
 کرد روزی بیس وصال من ایامه ساز
 به که خورد - پریز خود دل آری
 از گزری جسم فاک نسیب من به حسرت
 شمع که سوخت من دلیم جدا از شوق
 تا کنم تکوه هجران و آغاز امشب
 به آنست که از برده نقد وان امشب
 مدثر دست سوردل من ساز انقب
 حکم دامن مقصود پر از ساز امشب
 بی جو پروانه کنم باز به پرواز امشب
 نعل طمع مرا قاصد زرد ز امشب
 کوره گر از کوره نکند حوریه تب **
 آری هر کس به تاجر بجات
 پروانه عشق من که مان ویر بجات

هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
 ساز خوش و آواز خوش و یاده شکش
 ایسکاش سحر فایده و خورشید نژاد
 بویار آمد و چون عهد بقاء نوبه شکست
 باز از طرف چمن نغمه بلبل برخاست
 کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست
 نعمها داشتیم از عشق تو چون تار و فاک
 حیرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست
 شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
 تا بکف کند مرا نه ز رونه سیمست
 ضمیر سادیم روی قلب شکسته
 ابدل اگر در جهان نشان کرم نیست
 آوخ که دم از عشق زدم کرد بری رم
 مز رم کنم از عالم و تنها بویم رام
 من در همه عالم بجز از دوست نسیم
 جز سایه دیوار غم نیست پناهی
 عمریست دلم چون بی محزون بغالاست
 سمع و من و زیروانه همه سوختگامیم
 هر سال که سنتان بهار از گل و گلشن
 هر گل شوم جاری و در دیده زندنش
 چوسرو سمن ختم شود از باد بهاران

جائی که کند ناله عاشق اثر اینجاست
 یکدسته چو من عاشق بی پای سر اینجاست
 ای بیخبر آخر چه نشستی خیر اینجاست
 امشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست
 فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست
 دانشقاز بی من و معشوق نخواهند شکست
 دیدم انکاسه بسنگ آمد و انگوزه شکست
 گوشمال انقدرم داد که تارشته گسست
 خیرت نیست که آخر خیر از عشقم هست
 خوبرویان غزل نغز ترا دست بدست
 شمع مرا دم بر هگگذار نیمست
 گر چه درست آفتاب خرج لجمست
 غصه مخور جان من حنای گریبست
 آه از من دیوانه که از عقل زدم دم
 او رام همه عالم و تنها ز منم دم
 او بیز نیاید چو من اندر همه عالم
 یارب دگر اینسایه مباد از سر من کم
 کی بوده در این سینه خونین دل خرم
 ایماه درود آبی در این حلقه حاتم
 اهر وخته چهر آبد و افراخته پرچم
 هر لاله شود داغی و بردن نهدم غم
 بار غم هجر تو کند پشت مرا خم

مشتاقی من مایهٔ مہجوری من شد
 درد همه در مان شد و بکره نفرستاد
 از دولت ہجرانم با یاد تو موس
 شب است و چشم براه ستاره سحر
 سپاہ صبح و دم تیغ آفتاب کجاست
 گر آسمان رخ آفتاب در نگشود
 رہ فراری اگر پیش پای من نیند
 بطرف گلشن جانان گشوده ام پروان
 شہر خویش اود هر کہ شہر باری ومن
 اتم راتحة یوسفی و کیف شعبم
 شمیم بر من یوسف آیدم مستام
 بوی زلف تو جان و عہد داده ام اینک
 سگسہ کشتی طوفانیم کہ کردہ عیان
 ز سر حد عنم امروز خیمہ برکنم
 همان کہ اینفک سہلہ قدر من شداحت
 اہا تی بکریم لذی بھر صکریم
 تہر باری ملک سخن برنم سام
 یکدم ز حقوق مدنی دم زن ایزن
 ایجامة ماتم دل من زدہ صد چاک
 بک آیدم از گمن ایند و نہ مکن گوش
 تو ماد مقنع سر خود چہ زبی مست
 خندہ بگاہگان دیدم نگہتم درد دل

مشتاقی و مہجوری اصلی است مسلم
 زخم دل خویش مرا مر تو مرهم
 بی منت در مانم با درد تو ہمتم
 کہ تا سپیدہ دم امشب ستاره میشم
 کہ با ستاره سیز است و چنک با قہرم
 سان صبح بر آنم کہ یرہ اش بدرم
 چنان روم کہ دگر پشت یا نمی نگرم
 اگر ز سنگ ستم شکنند بال و پر
 شہر در مدی شہر یار تو بدرم

اگر چہ حجت نمیاید از ضلال قدیم
 اتم راتحة یوسفی و کیف شمیم
 چراغ عمر نهادم بر ہنگار نسیم
 دست گشمتکش گرد یاد ہا تسلیم
 کہ عشق را ہنمون گشت تا باین اقلیم
 کہ مہمات بکتہ کاتبہ سہا لیم
 تو خویش داد دل من دہ ایخدای کریم
 برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم
 و اندام سہ سلسلہ زہم زن ایزن
 صد چاک و اجماع ماتم نون ایزن
 آخر سر و سہ خود کہ بون ایزن
 آہمت سہ شیخ معہم زن ایزن
 آہنا یا ناتو گویم کہہ نازد حال من

باتو بودم ای پری روزی که بخت از من گریخت
شکست سینه صد چاک من زسک حوادث
شکست پای تو کامشب بدیده نامنی ای خواب

گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من
دلا برون تو از اینخانه خراب شکسته
بی بچشم نباید درست خواب شکسته

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
شد آه منت بدرقه راه و خطا شد
تا صبح من و شمع تقصیم و لیکن
چشمی برمت دوخته ام باز که شاید
نازلف توام باز نوازده به نسیمی
غنییر الهی چو پی سوختن ماست

من هم از زلف تو دارم یادگاری بیقراری
حالیبا با عالم از دست پریشان روزگاری
آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری
سرو من آزاده را نبود سر سرمایه داری
طره مشکین کنی آشفته اندر سو کواری
غیر من کسرا در این کشور زید شهویاری

زلف تو برده قرار خاطر از من یادگاری
روزگاری داشتم زلف پریشان تو در کف
همچو آهو گشتم از مردم فراری تا که دیدم
داد سودای دل اندوزی سر زلف تو زیاد
خونبائی کز تو خواهم کربخاک من گذشتی
شهر یاری غزل ستایسته من ماست و بس

روح پروانه (۱)

صفحه پروانه آمد بروت	نارمیان صفحات اندرون
گشته چو تاریخ جفاش سیاه	صفحه انبوهه بتن بود آه
یافت چو باناوك سوزن تعاس	آه که ایصفحه شیون اسام

(۱) چون این نخیل جداگانه بطبع رسیده است تمام آنرا اختیار نموده
مقطع قسمتی از اشعارشرا انتخاب میکنم این نخیل بنذکار تیره بختی های مرحوم
پروانه آوازه خوان معروف روده شده و شایسته هزاران تمجید است . ح . پروانه

داغ دل غمزدگان تازه شد	شکوه وی خارج از اندازه شد
کز دل شکسته کرفتی سراغ	ناله آنکیخت پر از درد و داغ
سوز همه سوز همه سوز بود	ناله کججا ناله دلروز بود
آه چگوریم که دگر چون شدم	پاک از این ناله دگر گون شدم
روح ستمد بده پروانه ام	من نه پری دینه نه دیوانه ام
آه بناکامی من کس مباد	کس نکند از من ناکام یاد
خویش از شعله آن سوختم	شمع وصال طرب افروختم
شمع صفت محفلی آراستم	سوز دل افرودم و جان کاستم
آنکه دلش همجو من آزرده باد	کام گرفت از من و آزار داد
منکه نمبخواستمش زور بود	شوهر من وصلة ناچود بود
شوهر من باب دل من بود	معتقد عاصفه زب نبود
آب من و شوی بیکجور رفت	دست دل من بسوی شور رفت
خود یله در راه خدا کن مرا	گفتمش ای مرد رها کن مرا

پروانه بحال تو دل شمع بسوزد
 امشب گلهات خارج از اندازه شد ای دخت
 چونین جگر داغزده لاله ندارد
 دل میشکنی باز با آواز شکسته
 از نوحه دل انجمنی غمزده کردی
 پاک تو گل پژمرده بسوزد معنی را
 در چنگ طرب ساز معن سوز تو بودی
 در باغ هنر گلن نوحه است بودی
 چندی به تبسم لب چو نغمه گشودی
 تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد
 ز ناله تو داغ دلم تازه شد ای دخت
 معروشی که پروانه چنین ناله ندارد
 ایوای چه سوزیست در این سار شکسته
 نگر چه آن ماهر مانهزده کردی
 کافسزده دل امسزده کند انجمنی را
 در بزم ادب شمع دلمروز تو بودی
 اما بهزاران هنر آراست بودی
 بر طرف چمن نغمه جاوید سزودی

آواز تو در کالبد خسته روان داد
 بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد
 بعد از تو دگر پرده ساز است دریده
 بکروز ز خواب سحری دیده گشودی
 پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد
 بعد از تو رود خرمن عاشق همه بر باد
 بعد از تو دگر زخم کند زخمه دز چنگ
 بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای
 بعد از تو دگر باده گشای جام شکستند
 خویان مصیبت زده گیسو همه کنند
 بی پرده عروسان چمن جامه در بند
 بیباد دل غمزده از ناله بهادند
 فریاد چمن حانست که آوخ گل م رفت
 اینچرخ بر از کیه دل صاف ندارد
 صیاد صفت خم تنه دایم بکمین است
 با آهوی متکین من اینچرخ امسانی
 این سیه سرور نان عشاق جز نیست
 آنسینه بازگ شود آزرده ز آهی
 پروانه رفیقان همه از غم بر اسند
 اقبال تر در دل کس چو من اثر نیست
 من بر در این سینه دز غمزده دارم

دل برد ز عشاق وفا پیشه و جاداد
 بعد از تو بساط طرب و عیش بهم خورد
 بعد از تو دگر قامت جگست خمیده
 روز دگر ای دولت پیدار غنودی
 در میاتم تو شمع طرب استک بریزد
 بعد از تو دگر عشق و جوانی رو داز باد
 دیگر نژاد زمزمه ناز بدل چنگ
 بی و ن جهد از گلوی نای بجزوای
 بعد از تو در میکنده ها را همه بسند
 گیسو همه کنند و چاک تو فکندند
 دیوانه صفت بر سر هر کوی دوینند
 تا داغ ترا بر جگر لاله بهاند
 آن زخمه سرا بدل شیدای چمن رفت
 وارون تر ازین باد ده اوصاف ندارد
 این بیگمان دار بدانم بچه دین است
 اینصفت کنار نیست نگه دار زهاری
 اینسینه که مستوجب تیر است نه اینست
 ای مل تو از آنسینه آزرده چه خواهی
 این مجلسیان قدر تو چو من شناسند
 کسرا چو من از سر درون تو حرف نیست
 من نیز در این شهر یکی گمشده دارم

شهید بلخی

اگر شعرا چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
 تنبیهام که بهشت آنکسی تواند یافت * * * در آرزو رساند با آرزو مندی

شهیدی مشهدی

یتو از مرغ گرفتار گرفتار ترم اینقدر هست که جادو قفسی نیست مرا
 وقت مردن دامن قاتل بدست آمد مرا * * * آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

شهیدی قمی

سر کوشی که گریه همچو من خوبین دلی آنجا کجا آید بکف بخون دل مشت گلی آنجا
 شکایت از تو شمرگ کجا برم چکنم * * * نو دادرس تو جفا چو مرا که داد دهد
 چنان آمیزتی کرد امت ما غیر * * * که هرگز در دلم بی او نیاید
 نهال فد تو کی میوه مراد دهد * * * که گرشکوفه کند ضحک من بیاد دهد
 طعمم بروز بد مژن از روز من بترس * * * کاسونه روز گذارتر از من کسی نبود
 تنها نشین گوشه گلنخ کسی مباد * * * پر بیکسم بهی کسی من کسی مباد
 بارदान فرامشکار نامم در باد هرگز * * * جهان بر نام من خط و اموتی گشت آخر
 پرسم ز همه ماں باقارت که یارگو * * * روز نجل که بند فد در زبان من
 آزرده ز حلقه دشمن برای من * * * حوس تو بلای تو هم شد چه جای من
 بحواب که آمد نمیدانم امشب * * * که خوانم بیاید از بفراری
 بروی مادری ز نفس میتوان گشود * * * ما هم ز آفتاب میدی پرینه ایم
 نتوان شو از بیم بد آموز شستن * * * آواره شدی که با یروز نشستن
 هرکس نکسی همس و من نتوانم * * * بهایوی کسی زین دل برسوز شستن

به پندردان نشینی کم قدر ما نگاه از تو نه قدر حسین عبدانی به دزد عشق آه از تو
کتابی بر همه بکسان چو خوردنیدی که میگردد سرای شعر روشن خانه عاشق ساد از تو

شیخ ابوالحسن خرقانی

اندوست نه دیدنش یار آید چشم بی دیدنش از گریه باساید چشم
ما را ز برای دیدش باید چشم کر دوست نیند چکار آید چشم

شیخ محمد حسین قمشه (مدرس)

راستی سروسبی پشت خمیده است چو بید نافه سرو تو در گلشن آرای رست

شیخ صدر الدین نشابوری

کرده است روزگار دست و دهان زینبار دست درازی مجوی چهره زانی مکن
ماهه عالم بلا لب همه کس از گراف آنچه بدانی بگویی و آنچه برانی مکن

شیخ قوام الدین

روز اگر باهمنش از عم زدل بیرون کند شب که غم از غم بنام معشقی چو کند

شیخ مجدد الدین

تسعم از چه چو من داعجندی دارد ما گریه بر سوز آشنایی دارد
سر رشته تسعم به ز سر رشته من کارش به سوزی بر آشنایی دارد

شیخ نجم الدین

ایسمع بخبره چند بر خود خفتی او سوز دل مرا کجا جانندی
فرقت دستان سوز گر دل خیرد تا آنکه بر ستمش بر خود سندی

شیخ نجم الدین (دایه)

دشمن ما را سعادت یا رباد از جهان و عمر بر خورد آریا
 هر که خاری میدهد در راه ما خار مادر راه او گلزار باد
 هر که چاهی میکند در راه ما چاه ما در راه او هموار باد

شیخ نجم الدین کبری

توسیدن هر که هست از چشم بد است بچاره من از چشم نگو میترسم

شیدا

(اوزده و قین - نو مرده)

مژگان تو بجز تشبیه کرده شاعر مضمون تازه نیست اما جل تشبیه
 در خم زلف تو آراهن جنون شد دل من *
 روی شمای و زمین هست موهوم بگیر اندر این سلسله هست که خون شد دل من
 سیر از زندگی دنیوی دون شد دل من

شیدای اصفهانی

اسیر دام نشد تا دلیم ندانستم تنگنه بالی مرغان رشته ریایا
 ای کینه وری رسم تو و کیش رقیب *
 گر جان و قیسی بنوام زلفه جیرا *
 همه درهای خوشنودی بروید پست و حوسندم *
 غیر را سرچو بزایوی فکر نگرم *
 از درد نوای درد تو مصلحم دل *
 جان ماکم من دارد و من حاتم جان *
 تنگنه بالی مرغان رشته ریایا
 ای دازوی درد و مرهم ریش رقیب
 ورجان منی چه میکنی پیش رقیب
 که دیگر نیست در من تا برویم آسمان بند
 سوزم از عم که مادا بخیمال تو بود
 در داغ تو اینداغ توام مرهم دل
 دل تو غم من بالو من درغم دل

شیدای توسرگانی

پر لب آمد امشب از افغان ما بی لب جانبخش جانان جان ما
خاطری خوش دارم از غم کاشکی میفرودی یار بر حرمان ما
دل حسرت کشیده دارم حسرت دور دینه دارم
سریصرا و دشت چون نهم که غزال رمیده دارم

شیدای نهاوندی

انظاریم که بال من از سنک روزگار بیعی و نیعی از ستم باغبان شکست

شیوای شیرازی (معاصر)

نازنینا دلت ارسخت بود عبد توست باز ناز تو کشم از سر پیمان درست
شیشه قلب مرا گر شکنی با کی نیست مشکن قیمت خود را که شکست من نیست
آتش و آب که یکجا نشود جمع خطاست کاتش لعل تو در آب حیوة لب تست

شیوای همدانی (معاصر)

مه تابنده و خورشید دوخشانی تو جان هدای تو که بس خویش از جانی تو

شیوای تبریزی (معاصر)

هر روز کار من بجز از آه و ناله نیست با آه و ناله میگردد روزگار من
از زلف یقین تو بسته است تا ابد دست ازل قرار دل بفرار من

ص

صابر

وقت زکونست و منم مستحق بکنظر ایشاه گدا را بین

صابر همدانی (منازل)

چراغ محفل عشاق روی خوب تو شد نه بی نیاز شدند از چراغ گاز امشب

صابر شوشتری

مخاک افاده لوبم نگردد هیچکس دستم کسی چون یرتو خورشید را از خاک برگرد

صابر مشهدی

هنگام شکر او بزبان سجده گذشت بطلالی فکر که همانرا شنید و رفت

صابر رازی

گویی که نیر ترا دل ریده کشم باین پانه که پاکش کنم بدیده کشم

ادیب صابر ترمذی

وقت یبار ماده مخور جز بیستان گزباده آن بهست که در بیستان خوردند

ب دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک بعد از تو دستشان تو با دوستان خوردند

زمانه از همگان بر مست مستولی که قدر او همه پیش مزاست مستهلک**

از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام گرین حصول نرج باشد و خلاص درک

ز روزگار برنجم ز دوستان محروم چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

صاحب استرآبادی

دوستان تا کی بگوش منعم از رفتن کنید
ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کذب
تو باید بدگمان از ما نباشی **
رفیقان در حق ما بدگمان به

صادق

مرا چون تک روزی آفریدند
چرا حجم نصیبی زاندهن نیست

صادق نشابوری

بیرهن چاکم و شرمنده ز ناصح تنده ام
که همین لحظه گریبان مرا دوخته بود

صادق بیک نقاش

بیاد لبش از سخن جان چکند
بوس گر کشم آجیوان چکند

صادق تفرشی

ما غافل و عمر گدراست که رفت
دری بکوی کاروانست که رفت
دردا که اجل رسید و آنست رسید
انسه من که عمر رفت و آنست که رفت
بغیر فاسد آشوخ بی وفا که نیامد **
دگر ز دوری ز بر سرم بچها که نیامد **
چند روزی ترک آن نامهربان خواهیم کرد
طاقت خود را ای را امتحان خواهیم کرد
یا بدل کنند ز دستش جان بدر خواهیم برد
یا بجان کنند دلش را مهربان خواهیم کرد

صادق اصفهانی

مشهور بنگاور

ای صادق انکسار که طریق تو میروند
ایشان خرد و حر زوش گاوش آرزوست

گیرم که خور کنندن خود را بشکل گلور کور شاخ بهر دشمن و کوشیز بهر دوست (۱)

صادقی افشار

از جفا هر کس نصیحت میکند بار مرا می رود بر من گمان شکوه دندان مرا

صافی اصفهانی

ای روان کرده سرویالا را	بکجا میری دل ما را
در خون دل است منزل ما	ای خواجه بترس از دل ما
گشود تا نشود فریاد ما را	ستمین صبد گش صباد ما را
خاکم بر این اشک کجا بود که نگذاشت	جائی که فشانم کف خاک سر نجما
دردا که دواى درد پنهانی ما	افسوس که چاره پریشانی ما
بر عهده جمعی است که پنداشته اند	آبادی خویشرا بوبرائی ما
یارب بیاید روزی که بکشب	آسوده باشم از ذکر یارب
لریز دردم سانی جنا را	جانم کرم کن اما لبالب
رود تو یعنی چمنم آرزوست	کوی نو یعنی وطنم آرزوست
دریاب که تا بخویشم دین سنی	میاید رفت و زود میاید روت
سیلاب عمت فلند و یسنی نگذاشت	سودای رخت عاشق و مستی نگذاشت
آواز دل و دست تو که بگرم نغلط	دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت

(۱) استقبال از این قطعه خانانیت

خانانیت نکسان که طریق نو میروند زانند و زانرا روش کبک آرزوست
گیرم که مارچو نه کد تن شذل مار کور بهر دشمن و کومره بهر دوست

ح . پژمان

نجوی گیل خود بچمن راهنما شد ز نخست
 رسید قاصد و گفتیم چه گفت جانان گفت
 یا از درم درون آی تا کام دل بر آید
 که رسیده یستو بکتب بسحر که دیده باشد
 ه از گلچین از آتام فغانست
 از کوی نوتند خو سفر خواهم کرد
 از هجر تو سر بسنگها خواهم زد
 من نخواهم گریستن چکنم
 جز این کورا بیستم بار دیگر
 باز آی و بخون دیده ام غرق نگر
 اشکم ریوان ز دیده چون باران بین
 آخر مرا ماند از دست این دل
 منع تو از من قطع من از تو
 من این عمل که سحر هیچ می نخرندش
 کلر کس با کس نیفتد ای عزیز
 سرو بالا بمنماید گو یا
 ای غم تو سرشته با گل من
 تا چون شود کار ما را در آنکو
 معوره دل مارا ویران ز شراب اولی
 گوید چرا صفای در پرده سخن راند
 ورنه بلبل چه خبر داشت که گنزار کجاست
 مگو چه گفت که گفت آنچه باز تران گفت
 با از دلم بروں شو تا دیگری در آید
 که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد
 که گیل در دام گلچین پسندند
 و زجود تو خلترا خیر خواهم کرد
 و ز دست تو خا کها بسر خواهم کرد
 گریه می اختیار می آید
 ندارم در قیامت کار دیگر
 در خون غرقم ز پای تافرق نگر
 آم سوزان بسینه چون برق نگر
 هم دست بر سر هم پای در گل
 کار بست دشوار امر بست مشکل
 چرا بیاده فروشش به جرعه فروشم
 همچنان کافاد کار من بمن
 نانشانندش بجای خوشستن
 رنج تو راحت من و دل من
 اغیار بد خواه نندار بد خو
 تا غم نکند منزل این خانه خراب اولی
 آتروی که تا زیاست در زیر نقاب اولی

(بیر معنی) صالح جغتائی

روز وصلست بکش تیغ و بکش زار مرا	شب هجر محکن باز گرفتار مرا
هر چه داری شب نوروز بی ساز گرو	** غم روزی چه خوری روز نو و روزی نو
ای بدر گاه تو نیاز همه	** کرم نست چاره ساز همه
اگر از چهره پرده برداری	بخصیقت کشد مجاز همه
مهرشان مظهر جمال تواند	بهر آن میکشیم ناز همه

صالحی مشهدی

بسکه خوارم کرد عشقت میکنم دوری ز خلق	نا بیند کس بدین خواری گرفتار ترا
عشقی ندیده که بدردم نمیر می	** آگه شی که هجر کدام انتظار چیست
زمن غباری اگر نداشت خاک رزمگسرت	** قرار مرگ بخورد داده میروم زودت
کوهانهای گریه کز من خبر دارش کند	** باشد که اندک گرم من دلسرد ز غبارش کند
از دست دل آزرده ام خواهم جفا جو دلبری	تادل بدست او دهم بکچند آزارش کند
کاش ای اجل مرگ مرا اندک بردا افکسی	ترسم فعال همدمان از خواب بیدارش کند
بسکه خواهد سخت خواب آلوده محروم و مهز وصل	** صبح محشر هم عجب دارم که بیدارم کند
من و خانه سوز تخی که هیچ بر ندارد	** تو و بر فریب لطفی که دلت خبر ندارد
جنده مهر و محبت بین که از هر طلب	** در هر زهی که آرام ناگهان پیدا شود
زان پیش دلا که هجر زارت بکشد	** ز تبار چنان کنی که یارت بکشد
بر وعده او ز سادگی دل نهی	** کاری نکنی که انتظارت بکشد
درد دل کفتم تغافل کرد خوار برابین	** گریه کردم خنده زد بی اعتبار برابین
او روان سوی رقیب و من بر اعش منظر	نا امید برانگر امید وار برابین

گلی بود که نرود گل محبت از او	دلی که سر در بند بقی آه محبت از او
اگر چه رفته در و اش زفته غم برت از او	میاسوی مزار شهادت خود با غیر
حسبت است که این میکند جمعیت از او	ز صفت من شده آتشوخ مهربانان
داشت بیداری من خواب گرانی از پی	بسکه شبها بخواب تو چشم مردم
گذشتی همچو باد و آتشرا نیز تر کردی	نهان میسوختم دامن کشان سویم گنر کردی
چو آفتاب ندارم قرار در جانی	ز اشکهای نمناک ماه سیمانی
سیاهروز تر از من ندیده است کسی	سیاهروزم از آنچشم سر مه کرده بسی
چو بلبلی که بیای گلست در قفسی	دلیم بیاد تو در کنج سینه خرسد است
تا آرام دل برحم او شاد است بیداری	زدمه مری دلشرا فوق بناد است بیداری
که هرگز چشم او بر من نیفتاد است بیداری	فغان کز چشم آن نامهربان زانگرفته افتادم
دمه روز در امیدم که شبی بخوابم آبی	همه شب در اینخیال که رسم عوصل روزی

صائب تبریزی

نیست از برق خطر مزرعه سوخته را	غم آفت نبود جان غم اندوخته را
سر پرواز ببال دگری نیست مرا	در بیان طلب راهری نیست مرا
چون خس و حار ز طوفان خطری نیست مرا	ساکن گشتی نوحم ز سبکباری خویش
که یک زهر بمنزل برساند کاروانرا	بآمی میتوان از خود بر آوردن جهانی را
زده روی تو کنل ساز کار حویشرا	صرف بیکاری مگردان دورگار حویشرا
که چون حور سید طالع شد نهان گردد کوهها	مرا از قید منجها برون آورد عشق و
برگها را میکند باد خزان از هم جدا	میشوند از سرد مهری دوسان از هم جدا
تا بهم بیوست شد نیز و کمان از هم جدا	در بگرد صحت پیر و جوان تا یکدیگر

ناچو زنبور غسل در چشم هم شیرین شوند
 تا ترا از دور دیدم رخت عقل و هوش من
 قسمت ما چون گمان از صید خود خمیازه است
 فکر همد خلق دارد زاهد ترا گوشه گیر
 ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است
 بساز آینه ما کاینات بکرو باش
 بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین حاصل
 یاسبان و حاجب و دربان نمباشند مرا
 زندان بود مردم بیدار مهد خساک
 هر دم چو تانک بار درختی نمیشوریم
 بی صورت که باشد عشق دلر میدهد تسکین
 گرفته است چهارا غبار بیدردی
 بیری مرا اگر چه براموشکار کرد
 عنان دست هر مایگان مده زباز
 بگدانگی تندست ز عالم مراد ما
 هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای
 سوز عشقی کوه رسوای جهان سازد مرا
 وادی پیموده را از سرگرمی مشکل است
 حسن و عشق با کراترم ریحیا در کار بست
 جمال بیاد تو در خوبشتر فرو زهیم
 به ده باشد خانهای دوستان از هم جدا
 میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا
 هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
 خاک کساری پرده تزویر باشد دامن
 بیشتر دلبستگی باشد بعالم پیر را
 که شد سیاه رخ کاغذ از دور و روینها
 که مدخومی حصار عافیت باشد نکویانرا
 خواه چون آینه بی مهران نمیشد مرا
 در خواب کن دودبند بیدار خویشرا
 چون سرو بسته ایم سال بار خویشرا
 نه در کوهکن از سنگ تیرین میشود پیدا
 کجا رویم از اینعالم خراب کجا
 از دن نبرد یاد زمان شبانرا
 که در مصالح خود خرج میکنند ترا
 دانش بجز هر که بهند بیاد ما
 هر روز گردن تنگ تر سوراخ این غره‌الها
 بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
 چون زلیخا عشق میبوسم جوان سازد مرا
 بیش مردم جمع در بر مینکشد پروانه را
 نه خشک شد چو سپرد دست زیر سرما را

سرچسب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
 چار بازار عفاصر پر مکرر گشته است
 سین را گنج شمارد دل دیوانه ما
 زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم
 گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد
 در ریاض آفرینش چون دوسرو توانند
 نیست صائب ملک آن بر غمی جای دوتاه
 با نامرانی از همه کس زخم بر خوریم
 باد آور از خمار گلر گیر صحنه گاه
 شاید بجوی رفته کند آب باز گشت
 در شکوهای تلخ مرا اختیار نیست
 بر چرخ هست عهد منه دل ز سادگی
 بغیر شغل محبت نه اختیاری نیست
 اگر چون شاه از هر چاک دل راهی کنم بیدا
 انتظار صید دارد زاهد آنرا گوته گیر
 نیست حریدۀ ما مغزنی دنیا را
 سباهی لازم افتاد است آب زندگانی را
 حیات جاودان بدوستان مرگست پابرجا
 چنین نه همت ما را بلند ساخته اند
 که بآبد سر وقت دل ما جزیرتسانی
 ندارد مزرع ما حاصلی غیر از نهمی دستی
 یای در دامن کشیدم نکیه گاهی شد مرا
 وقت آن آمد که برچینند این بازارها
 بر قرا ننگ در آغوش کشد دانه ما
 بر رخ سبیل گشاده است در خانه ما
 گسر بنوار قند سایه دیوانه ما
 حسن روز افزون بار و عشق روز افزون ما
 زان سبب طفلان جدل دارند با دیوانه ما
 ایوای اگر که چرخ رود بر مراد ما
 خالی مکن زبانه بیکار شیشه را
 چون شدت می زیاده میزن خوار شیشه را
 ما آورد شراب بگفتار شیشه را
 طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را
 نه انده است تعلق بهیچ کار مرا
 همان زلف سنگدستش رسوا میکند مارا
 بیست از سیری زدیا چشم بستن باز را
 ما نینیم کسی را نه نیند مارا
 کسوفی هست دائم آفتاب زندگانی را
 نه تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را
 عجب نه مطلب ما در جهان شود پیدا
 که میبست بغیر از سبیل راه خانه ما را
 توان در چشم موری جمع کردن دانه ما را

محرومات جهان در دیده حیران بکیست	فارغست آتیه از آمد شد تمثالها
ز زندگی چه بگرگس دست بجز مردار	چه نداشت ز عمر دراز نادانرا
کسی که عیب مرا میکند ز من پنهان	اگر جو چشم عزیز است دشمن است مرا
گرفتم سهل سوز عشقرا اول ندانستم	که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
شد استخوان ز گشت فلک تو تا مرا	بازی دیگر نموده در این آسمانرا
ترك حیوانی ب حیوانات جان بخشید نیست	خوبتر محروم میدازی ازین احسان چرا
میشوی افزاید تر هر چند بر خیزی ز جا	تا ز مردم دستگیری مسمس باشد ترا
ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند	بیم رسوائی نباشد نامسه ففوشته را
از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را	میشود گاهی بزرگ کاه حاجت دیده را
باز گران سبک نامید فکند نیست	عمریست بر امید عدم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر	چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما
مجان نیست از برق حوادث خوشه چینه ترا	نمیگرد گریبان شعله کوتاه آستین ترا
از سخت سیه نیست گریز اهل رفقا	من بجا که دید است گریبان قلما
داشت همان چاره دافی که کهن شد	هم نقش صم محو کند نقش دمرا
گوهر شهباز مزدل بچارا کرد نیست	این نصیحت را بحاطر از صدوی داریم ما
فکند اند نامروز کار فردا را	از این حیات چه آسودگی بود ما را
بچشم ظاهر اگر دخت نماند نیست	بسته است کسی شاهراه دلها را
مصرع ابرو جدا از مصرع دیگر خوشست	نیست جور محراب فیضی ابروی بیوسته را
اگر چه خوش نبود سیر بوستان تنها	گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها
هار عمر ملاقات دوستدارانست	چه حفظ کند خضر از عمر جانودان تنها
دلیم پیاکی دامان غنچه می لرزد	که بلبلان همه مستند باغبان تنها

هزار حرف زبانی آن دهان تنها	اگر حیاهنم فرصت سخن دارم
خجالت بسیار از اینقدر دونه داریم ما	خشم نگردد بی ثمر سخنی و از بیحاصلی
آرام نیست گشتی حلو و انر سینه را	طاقت گجاست روی عرقاگ دیده را
ممشوق در کسار بود پا آکدیده را	شبنم ز باغچایب نکشد صفت وصال
گویم شینده ام سخن نا شنیده را	از بس شبنمه ام سخن نا شنیدنی
بهر یاد آورد اندک نسیمی نیستانی را	سبک مغز از بشور آینه از هر حرف بی معنی
ببندند طفلان جیف قدر خرد سالی را	توان ایام طفلی چند روزی کوس شادی زد
پایوس سبیل از پا افکند دیوار را	بیر تواضعهای دشمن تکیه کرد ز ابلهیی است
سپای گریستن شو سپس مکتوب ، بگشا	شکایت نامه ما سنگرا در گریه میآرد
بهر از مهر خهوشی هری بیست ترا	اینکه از عالم معنی خری بیست ترا
کسز او ار چین بالو پری نسبت ترا	بوشکست نفس جسم از آن منرزی
شکوه از زخمت مکن گره هری نیست ترا	نیست تری هری آفت بخوت صائب
نزدیک میکند بخدا دست رد مرا	عمکین دیم که خلق شمارند دمرا
این سک هرزه مرس چند دواند ما را	آرزو چند پیر سوی گشتاند ما را
زور غیرت مگر از خاک دماند ما را	که بر سردانه مسا سایه ایزی نقضاد
تا با عاقله دیگر که رساند ما را	عشق ما از دل و دین و خرد دور انداخت
تا که زین عقده مشکل برهاند ما را	نقد از ناخن ندیر گسادی صائب
در آخر بر سر انصاف میآید دشمنها	تو دلرا صاف کن از دوستی با هر سیه کاری
هم خیال و هم صغیر و هم بوا بودیم ما	یاد نیمی سکه ما هم آشنا بودیم ما
چون دو مصرع گر چه در ظاهر جدا بودیم ما	معنی بک بیت بودیم از طریق اتحاد
یکدل و بکروی در حق و با بودیم ما	چون دو برگ سبز گر یکدانه سر بیرون کنند

بود راه فکرم ما در عالم معنی یکی
 دوری منزل حجاب اتحاد مسا نبود
 ناصاحب فرزند بگردی بتوان یافت
 با تپمی دستی ریاض سیر چشمی چون حجاب
 با تپمی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
 آن سبزه ام که سنگدلیهای روزگار
 در گوش قدر دانی من حلقه زراست
 ما از توبه پیغام دروغیم نسلی
 معیار دوستان دغل روز حاجت است
 در شب وصل تو می لرزد دلم چون آفتاب
 از رخت آئینه را حوش دولتی رودانده است
 ایمنی جسمم زور برای ندانستم که چرخ
 چه لازمست براهد بزور می دادن
 بیا کردوریت مرگان چشمم سوزست امشب
 رو نگه داشتن از صاف غروناں مطلب
 آسبای ظلم از آب مروت حالیت
 ز سادگیست غر زنده هر که خر سده است
 چون اشک سمع تا مژه بر یکدیگر زدیم
 با کمال احتیاج از خلق استفنا خوشست
 هر چه رفت از عمر باد آن به نیکی میکنند
 چو در دو دست از آشنائی یکصدا بودیم ما
 داشتیم از هم خرد هر کجا بودیم ما
 در عالم ایجاد حقوق پندیرا
 خائمی از دنیا بیرون آرم ایام خوشبشرا
 سپری از خرمن نباشد دیده غمرا را
 در زیر سنگ تسو و نما مینهد مرا
 هر کس که گوئیمال بجا مینهد مرا
 اینست خطائی که صوابست در اینجا
 فرضی برای تجربہ از دوستان طلب
 تا مسد از رحنه آرد شیخون آفتاب
 در درون خانه اش ماهست و بیرون آفتاب
 گنج میخوانند بجای باج از ملک خراب
 بخاک نیره می ریزند آبروی شراب
 نفس در سینه ام چون حار شد پیر اهنست امشب
 عیب پوشیدن از آئینه عریاں مطلب
 تادلت چاک چو گندم شود بان مطلب
 که مادر و پدر غم وجود هر زنده است
 داغ تو از سر آمد و اریای ما گنشت
 با دهن خشک مردن بر لب دریا خوشست
 چهره امروز در آئینه فردا خوشست

فکر شنبه تاخ دارد جمعه اطفال را
 یکمیر میخوان سخن از زلف یار گفت
 غرض از طرف اگر خوردن آبست و طعام
 نومیدی ده مژده امید میدهد
 خارا قر باکل از خوی بد خود برهاند
 پیداست چیست حاصل آبنده حیات
 پیوسته است سلسله موجها بهم
 سفلگانرا نزنند چرخ چون بکان برسگ
 دل نازک بنگاه حکمی آزرده سود
 چون هر چه میرسدنو از کرد های تست
 ای خضر غیر مرگ عزیزان و دوستان
 چون وافیکی گرهی خود گره باش
 نیست گر آب حیا در چشم گردون گو باش
 شادی هر که فرون است زغم کامل نیست
 کناره گیر ز مردم که بد ما غائرا
 میکند بیگانه دولت آشنایان را بهم
 از ملاقات گرا جانان تو این وحشت سرا
 بروی عاقلان جهان خفته سپهر
 کفاره ترا بخوری های بحساب
 طفلیست راه خانه خود کرده است گم
 حضرت امروز بی اندیشه فردا خوشست
 در بند آن مانش که مضمون نمائند است
 کاسه چوبین من و کاسه فغفور یکبست
 از روی ناز نامه عاشقی در بدنت
 هر ده ناساز بود در همه چنان ساز است
 از رفته چون بفر بنامت نمائند است
 خود را شکسته مهر که دل ما شکسته است
 محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
 خار در دیده چو افتاد کم از موزن نیست
 جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
 حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
 ابرو گشاده باش چو دست گشاده نیست
 شکر الله تخم امیدی مرا در خاک نیست
 هر که را خراج ز دخل است غزون عاقل نیست
 شکنجه تراز پاس آشنائی نیست
 میرسد هر کس بدو است و آشنایان نیست ماست
 سودها این بس که ترک زندگی آسان شده است
 از رود نیل کوچمه بفر عون داد نیست
 مشار در میانه مسان شستن است
 هر ناقصی که در طلب عیب جستن است

از برای دل ما قحط پریشانی نیست	سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست	عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیداست
از این سود که دیوار گلستان پیداست	مرا که خرمن گل در کنار میباید
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است	ما از این هستی نه روزه بجان آندایم
گن بستنی نکهه پر زاوی بلبل کردعاست	من ندارم طالع از معشوق ورنه دارها
در حلقه صرف این گوشواره نیست	مارا ز دور چرخ منرسان که گوش ما
در هر دلی که وسوسه استخاره هست	سر کشتگی چو سبزه ز صدره گذر کشند
دل این باغ اگر بوی وفائی میناشد	دست در دامن خورشید نمیزد شبنم
غماز رنگ هم بریان شکسته گفت	نپا نه اشک و از مرا جسته جسته گفت
وگر نه بندگی ما بجای خوشتر است	دماغ بنده نوازی نمائده است ترا
چندانکه متدنگه تنگه آندامست	اظهار عشق را سخن احتیاج نیست
کز خطا تا دم نگر دین خطای دیگر است	چون خطائی از توسر زد در پشیمانی گریز
هر يك جدا جدا خط معزولی قوامست	این سطرهای چین که زیری روی ماست
زود می چسبد بدن چشمی که خوش مزگانتر است	قوت گیرائی تهاز در سر بچه است
زود صاحب زین ره بر کرد میباید گذشت	عالم از گرد علائق پرده دار ظلمت است
هر که چون طالمس دنبال خود آرائی گرفت	محضر قفلش بهر مال و پر آ ماده شد
هیچ بیه کور را از گف عصا نگرفته است	از مروت نیست منع زاهدان از زهد خشک
بهرست اندک که پای آشنا نگرفته است	زاسیه دل کز حقوق آشنائی غافلست
بوی و سراز پیراهن شیدن مشکبست	هر چه جز معتوق بانند پرده بیگانگبست
سر بر و آورد و بر وضع جهان خلد و دورت	وفت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود

هر ده آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
 دیده یوسف شناسی نیست در ملک وجود
 اشک خالی کن دلهای غم اندوخته است
 این چه چشم همیشه در خواب است
 دری که بر رخ زاهد بگل بر آوردند
 زبان شکوه من چشم خوقشان نیست
 ما شکست کز او کارها درست نمود
 عیب از آئینه بی رنگ برگردد نقش
 برف آفت گردن یهوده بر می کشند
 نگنر از درد قبول خلق کاین شغل حسب
 در مقام حرف رلب مهر خاهوشی زدن
 میفشانم هر چه میگیرم چو او و بویبار
 بافته بی درد در میخانه اهلک نیست
 احوال دل ز دیده حونار روشست
 خاک ما را از لب بیت الحزن برداشتند
 محسب از عاجزی دست موی داده بست
 آگاه بود خضر ز آفات زندگی
 صاف چون آئینه نباید شدن باحوب و رست
 بغیر خشم که در خوردن و بالای نیست
 در چشم پاک بن بود رسم اعتبار
 از حرف خود بدیع نگر دیم چون قلم
 روزگاری خاک خورد آخر بهم پیچید و رفت
 ورنه با این تبرگی زندان دنیا هم خورشست
 نفس سید نسیم جگر سوخته است
 این چه شرم همیشه بدار است
 چشم مردم زاهد پرست محر است
 چو همل بسنه زبان گره ترجمان نیست
 کلید رزق گدا ایی انگک و دست شلست
 عیجو بپوده در دبال ما افاده است
 بالمدنی تخم امید مرا در خاک سوخت
 خورشرا با عالمی دست و گریبان کردندست
 تیغرا زیر سیر در جنگ پنهان کردندست
 با من احسان بانام خلق احسان کردندست
 دانه سی نام دروحت سرای خاک نیست
 حال درون خانه نهاران ز روز نیست
 چون سو پیوند دست ما بسرا روز نیست
 بشکند دستی که دست مردم آزاده بست
 دانسته آراز سکندر دریغ داشت
 هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرت
 در این بساط دگر لقمه حلالی نیست
 تر آفتاب سایه شاه و گدا یکیست
 هر چند دل دو نیم و د حرف مای یکیست

نپند دل میاره میکنند فریاد
 نفس سوخته لاله خطی آورد است
 کلام دل توان گهرن از جهان بی روی سحت
 تنگساز را ز فید جسم آوردن برون
 همت از مهر فرا گیر که نایک نه دان
 چو آب شجاعه، نبود تیغ کند کار نیام
 بیست در عالم ایجاد بجز تیغ زمانه
 آن برگس بیمار عجب هوشتر است
 نه بوسه به نثر حیدر به دشمنی
 هر که را از حلقه رهان بدیم سانه تر
 نیست از منی زین گرسنه خالی سست
 هر غنچه زین چمن دل در خون نشاده است
 این گرد باد بست که بالا گرفته است
 همتیار زینس به وقوف حکمت است
 این کبج عزلی که گریه است شمع شبر
 شیوه عاقل کشی عاقل است از بد گویان
 دانه مرصع دل بی تاب تواند گرفت
 نامنازد جمع خود را تملیم بی دست و ما
 در کهن سالی فرا بسحرص هر کاری که هست
 گوهر حدیث با کی دامن و تنفد

که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
 از دل خاک که آرام در انجام نیست
 آتش آوردن برون از سبک کار آنست
 رهبر و انرا کفش تنگ از پای برون کردست
 ذره بی بست گذر مند از اجانش نیست
 جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
 بگدایی که سزاوار بحسب الله است
 این هانم ظلوم نما خوره بلانیت
 بچه خوره مرا روزی اردهار تو نیست ؟
 دام چون تسخ پنهان در میان داده داشت
 خانه گاه بار را بی بار دین مشکلیست
 عریض تر گسی نظر باز مانده است
 از خود زبیده است که صحرا گرفته است
 در کار خسانه که نظامش خفای است
 در چشم اهل دیده کمینگاه شهر نیست
 پانتهی بابا سراسر خار صحرا دهنش است
 منت خاک بی پیش این سیلاب نتواند گرفت
 دامن خورشید عالمصاب نتواند گرفت
 ریشه بیخ از پنجه صاب نتواند گرفت
 از ترم هر دو دست حد فرا برو گرفت

جمعیت اسباب حجاب نظر دامت
در ظاهر اگر شهر پرواز نداریم
شهمی ~~حکمه~~ حکمت دین معمار بسوزد
ز خاکسازی اطفال میتوان شر یافت
غدم ز فرب جوار وجود و نفاست
بقیر دین که عزیز و نگاه دانشنی است
دینا برای پی خبران عیبخواه است
روشن دلائل همیشه سحر در وطن کنبد
دین روی نوسخت است و سرین متکلمت
نهاد سخت نو سوهان سحر و بیگیت
بلاست نفس عیان حور ز دست اهل گرد
سمع دل را از هواهاش مخالف پس باز
خطر اگر سری تارکی فکد در ره روی
از گنبد روزی شیر بهر زور
گدست گردون کبر اوی توان در آید
تجه است نه وحی کند آید و گنبد در ریخت
ناز است بدن راه و گریه در استحقاق
فرب جود فرو مابنگان سحر ز بهر
اگر دست لطمه جان و گدستی ها
روشانز سنگ در رسو گد است
گیسند اهل جهان بدر و ساهانی بجد

هر کس که شود در هوزن تارا هبر است
اشنان دست از دو جهان بال و پر است
در عالم ایجاد بحر گو می تب تبست
که عین روی زمین در جهان ببحر است
و گریه گبست از زندگی شبان است
حوان بحر چه دروا هست و گدانشی است
مرغ حریص با گریه دام ناله است
اساده است سمع و همان گرم رهن است
جدید در گل گد است و بهر سزاک است
و گریه است و بلد روانه سوهان است
عصر حر ز کیف مومی فناد تمام است
بوف و این گد حوری پس تا مایست
از کس بی سخت دران حور و دان است
بدر حر ز گد و نجاه گد است
گریه عیسی بدن در سحر خور و بار خود است
بدر است روی گد که در مدهن بود است
هر بی عیان بل دریا و بل تو دست
که می کند بر آ خریم . مجله نحصه
زمن در وحش آبر و است آید
بدره گنبد در این زندگان بر نبرد
در ره میل خوانده سه ویرانی حد

پوشش امید مدارید ز عروین چند	نیست از مردم پیشرم عجب پره دری
۱۰ کین زر قلب هر کس که دهی یا دهد	** دهن خویش بد شتام میا لا هرگز
۱۱ خواب در وقت سحرگاه گران بگردد	** آدمی بر چه شد حرص جوان میگردد
۱۲ خوش انجبات که در انتظار انگنرد	** اگر چه وعده خویان وفا میداند
آخر بر عقاب پر تیر میشود	** ظالم هر گاه هم نکشد دست از ستم
حل ما چون خشک شد بر میدهد	** نا امنی اول ابد هاست
دژ قرا روزی رسال بر میدهد	** بی مگر هرگز نماند عنکبوت
۱۳ که خمبازه خمبازه می آورد	** مگو بوج ناشنوی حرف بوج
۱۴ این فضل کلینی جزو ابرام ندار	** از سرم در نسیه روزی نگشاند
۱۵ همچو مزگان بر سر هم ریختند	** در تماشای تو از اسب نظر
۱۶ کز بهشت آدم بیک تقصیر بیرون	** دانه در سینه نگاه عشق می رحمت مجوس
۱۷ که هر گند می خارج ز باغ حلد آدم شد	** گاه ز آخرت بشهر گزیناری تاب رسدانی
۱۸ بیرون است برنگار جو هر آید	** هرگز آرج حوزد رای نماند از آن
۱۹ آری در شکست نور آید گدازد	** همه گزیند اگر حین بر آید گزیند
۲۰ چه زره آید که سر از حاکم بر آید	** زیناب مع زوی بر دست زورنگار
۲۱ هر چون بختا کرده خود بخود از او می رود	** نصی بیظالم بوس از دست او بر می رود
۲۲ بی روی کردن این آنچه عاروی ز کرد	** زویی زده فرو حجلت جدا جانو
۲۳ که چون صدی نشان با بر گوی کنند	** زابول جوی وضع آشنا مکن
۲۴ رود زار و زار در شکست از او	** از هر چه جزو رسد که خود را دست سازد
۲۵ که در بر زار در شکست از او	** مگر در زار شکست و زوی زار

نادر این باغی به کز آنکنداری برگ و بار	برگ میباید فشانده و بار میباید کشید
چند عاشق اثر در سنگ خارا میکند	گوهرکن مشرق خور بازسک پیدا میکند
سر هم آورده دین بر گهای غنچه را	اجتماع دوستان یکدلم آمد ناد (۱)
زاهد هوای عالم بالا نمیکند	این رود حشمت روی بدر یا نمیکند
و نه زمزمه عشق ندارد زاهد	نگذارند که آوازه حنت شنود
روزگار است که تصدق نیباید کرد	اگر از صبح کسی حرف صدمت شنود
باز دست اثر انحصار سنگی بری که بر	در سخای بحر اری زمین احسان کند
نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد	چنانکه تیر شهاب از شب مسیر زد
درد همه کس بشر از تاب و توانست	در نه خود کیست که ایوب نشاند
گر نه تلر از لاف مشکبستی نگهداری کند	کبکسان بیچاره را کشتن بر سر است که
سر گزنی یا فرودشان ز نفس گوهر است	گر هر عظام مسر بیست خود تازی کند
عیب یا کاک زود بر مردم هویند مینزد	چون تند در تیر خالص مویز بر ما میزند
بالا در دل من چه زرد و چه زرد	ز یک سیم چه فغان گرند میخورد
صداک جور بیکه شد در نظر ما	رضی که جامع در دجوب گهر افتاد
عاشق تازی سبیل از پل برآید	دل از عمر بردار چون تند و ناسد
زایجا یافت عمر رفته را از صحت بر ما	ز سر دای محبت هیچکس تصور نمودند
دل دیوانه ما لایق ز هجر نبود	ورده گوناگی از آن لاف گر گنجهر بود
عمر مردم همه در پرتو حیرانی رحمت	عالم حاکم که از عالم عبود بود
چهره ذاتی درون پرده ماند	خود وجود این رخ از بام برآید
ای سناخون که کند در در صاحب طری	چهره کز عرق شرم نقاشی دارد

(۱) این شعر به اسم دومی ترکیب هم منقش شده و نیمی عقیده از صاحب است و دومی

روى خوب از تنگه گرم نماند سالم	وزق آتش شود آننگل که گلامی دارد
خضرت را میرد از باد بافسون بیرون	وانی خشک جهان طرفه سرابی دارد
نعمت روی زمین قسمت می شمرانست	چگر خوبش خورد هر که بجایی دارد
تسمه آفتاب رسید از فضا گوی	شکر که از کجا بجایه نوانرسید
حزینم رفقا از حرم مانده گریزی	اگر خاموش با چندین زبان چو شاهانه خواهی شد
شوی ز یاد حسرت و روزی بسزاس	رهس منت آب بقا بیاید شد
صبر را خانه صبر است و در صبر حدت	که با سیاه دلان آشنا نیاید شد
زنگین محافظت رنگ و رو صافی	خیر لطف از روی بگو نمی آید
اگر ز من حوائج چون سوز ویران	نای خانه بدوستی فرو نمی آید
از جوانی بیست غیر ز داغ حسرت درالم	آب سد دل ز انتظار و جیره مطلب ندید
عمر در ساقم حجاب بافسون من میر	شکر کن شکر کز این جواب بر اشال رسند
هر چه آید میرد از بر من نمکن بیست	نماه عشر اگر صرف یک نظاره شود
بعض خورشید که در غروب بین و مهر رسم	که شبیه دل من دیده رفته خاربه شود
غوغ هر چه در دل از سینه صد چاک دریزد	رصف خانه درویش تا بزم حاک میریزد
عشق اندیشی از روح آید زلفانی دستار	جفاست مستور چون انجم از انلاک میریزد
حاجت نماند در خانه آنکه است	هر چه هر کس آورد با خود هانرا میرد
یتیم در میان محراب شکر است حجاب باغیان	دکانهای عدلی از هیچکس بر شوت نمیگردد
بوی حیرت میدهد در تیغ زان عتراص	حذر ده گریز تا کشتن همه عداوت میشود
بجای خود از خون بر دل بر خور میرد	دل زان بر لب بر شال بر سر هر دم میبارد
بسیار گریه بر سر دست تو دفع بر عرو	بسیار غیابانده غور ملامت از آنیکه کرده
بسیار و عسر کن که در تلال در بر گار	بسیار معاصره و معصومه و معصوم شود

خاطری زنده مگر از تو بود شاد بیست
 نمیگردد تا با هیچکس را فکر بر گشتن
 تا دهن از دستان دیده ام ز چینه ام
 شیوه عاشقانی از حسروان زینده بیست
 همچو حور و لذات جهان فست کن
 دور دستاران حسان باز کردن همت است
 مرا بروز پامت غمی که هست ایست
 تا رویی اله افغان هم یوسه است
 سنگین نمیشد اینهمه خواب ست کردن
 کسی که چرخد در روز خود را با من درود
 با او شرفی در مقام معدوب که بیست از روی
 چونی که گوید آتش غم را بر خودم نهاد
 در سنگ در حق نشانی از من فاستاری
 در فلک کبریا حور و دل بر زین غم
 ترند به سه عجب دردی در معنی است
 جان میروی از دل بد گمان من
 حور و صفا لایم بود و لبان از آینه است
 این با آن که مهر با چندان میکند
 گر هر که در جوی خردانی حور بر من
 در هیچ روزه بیست که دل از آفرین

زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد
 چنانکه داشتم است آنکه صحرای عدم دارد
 با کازم بد حرفی زود دلگرم کند
 این تکلف حیلۀ پیروز با هر دله بود
 گر صیب بود ز گردون همه یک فان باشد
 ورنه در بختی دای خود ثمر میافکند
 که روی مریم دنیا هوایر باید زود
 عالمی را ساز کرد آنکس که کفایت ساز کرد
 میدد گر از شکستن دلها جدا باد
 هر زمانه که صاحب چشم بد می بیند
 که گاهی کار سر از جیب گویاره میاید
 در نقل دهان من صد مایه دریم اندازد
 که بر آرد سر بر کس که گرم بودم اندازد
 که در چاه همه با یکدیگر هم آغوشند
 که انگیز باز مالد و چندان گرفته
 با بازگشتش او به صاحبان میورود
 حور چون گزیده شکر با چنان است غمنازی کند
 جویست استخوان دل حور ساد میکند
 خاکسیر سر که رسد ساه سر بود
 حور امسالند و بجای آمده

نظره نامی میباید شد چرا گوهر شود (۱)	تا کرا سیراب کن ای لبر نیسان زینهار
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد	هر که چون نفع مدارش کجی و خور و بزبست
چشم مستی که بآن توبه شکن بغضیدند	تا در می خوردن طارود جز خواهد خوانست
رشته در غنچه گهر هر روز لاغرتر شود	بست مفسر ز قرب اشیا جز بیج و تاف
نه چندان زبات که دیگر سرم بار آید	نماندای سر راه تو سهل ز سرور
فرصت پند گشودن سائل میباشد	ز تلخی سؤال گروهی نه گوید
که اسراراً بر امانت بلند خواهد شد	شکست تیشه زار: مگو صدای نرسد
گر معاد کسی کوس عظمت دزد	کنند مسجد: تیر ای همه فاضل بود
این هفت تا کنید تا گر برانعی شود	زیر گیست چاره دل چون گرفته شد
بلائی چشم کمود تو آسمانی بود	من آن سم که به برنگ دل رفم نکوی
ناسی زو نالی برو مال نگرانند	از مردم فتنه است جوی نه ایمان
که جور هم ذوق در هر قدم از ماند	بسر برنده خود: شعر جود کی
که راه حلی شود و توبه بر کمر ماند	ز فکرش و که زرقه در حریر داشت
گر سر گشته صکه دستار بگنود	از سر گشته: گریه و این زبان
چه حرای محفل بزرگی با با فلاطون کند	کار: در: و نال شکم افتاد است
گیمه جستی ما کجاست گدائی کرد	عقل که کاره در بر می مایرد
ناحی نه توانی گوه گدائی کرد	نوشه باش شوق: در محرابی
ایونش باش که از روین آبرو رود	بحره جود: بر آب بر گریه
چون شاه هر که عصائی در دهانی آورد	دوای گدوست که: مایه و نیکو

هرگز مرا بدست عسانی نمیدهند	چون طفل تو سوار سپهر سبک رکابیا
هرگز فلک ترا لب تانی نمیدهد	ناهمچو ماه نو رنگنی قد خورده تا
۳۳	۳۳
۳۴	۳۴
۳۵	۳۵
۳۶	۳۶
۳۷	۳۷
۳۸	۳۸
۳۹	۳۹
۴۰	۴۰
۴۱	۴۱
۴۲	۴۲
۴۳	۴۳
۴۴	۴۴
۴۵	۴۵
۴۶	۴۶
۴۷	۴۷
۴۸	۴۸
۴۹	۴۹
۵۰	۵۰

عاجز بدست گریه بی اختیار خویش	چون شبیه شکسته و ناک بریده ام
چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش	خنده رسوا مینماید پسته بی مغز را
چه میکشدت دل از آن گریزان باش	ز خار زار تعلق کشیده دامانب باش
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش	تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
بیش چشم خود از عیب خلق و عریان باش	کدام جامه به از برده یوشی خلق است
قدم رون به از حد خویش و سلطان باش	درون خانه سوز در گدا به پناه است
ذایم جو غنچه سر مگر بیان کشنده باش	در جستجوی حانه دو سینه است بعض
در عین آشنائی مردم ریمه باش	یاد از نگاه گیر طریق سلوک را
بسته است در این عالم هر کار بآمیزش	توان گره دل را واکرد یک سخن
نباید هم ناخشن چون محراب آفریش	بهر کس بگفتری چو شمع با آن قامت رخسار
از سسگو بجز و میریز آب روی خویش	آیست آب روانه باید بجوت خویش
کان آب چونکه رخت باید بجوی خویش	در حفظ آرزو ز گهر باش سخت تر
بل سئد که بگفتری از آبروی خویش	بست طمع جو پیش کسی سبکی دراز
بوز استحقاق گو بر چهره باش	دافع محروم منه بر چهره اهل سوال
عاشقان شکوه ما ز زانی گو صاس	حبه آشفته حالان نامه واکرده است
زای خود را چون نوسه داشتن روشن چراغ	تیره خنی لازم طبع المله اضافه است
تب دروغ جور زوی میکند شیون چراغ	صحت فاجاس آتش را نبرد آورد
هر نترارد دست صحیح از حالش نام نغمه خنک	از طلوع و از غروب در بر زیننده نه چرخ
چند که میگن است برهید از سوال	اب هست رحمة زه توان ست چون گشود
گند است یکی در گره گشتی همه	شود بجهان لب بر حبه ز آبر مردم
صیب مرده عالی ز آشنای همه	فغان نه بست بجز عیب یکندگر چمن

فریب مهربانی خوردم از گردون دانستم
 یوسف ملک وجودیم از عزیزبای ولی
 که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
 هر ده ماه با خواجگی از سر گزارد بنده ایم
 کاین دور راه مختلف آخر گزارد سر بهم
 من آن کورم در ره کرده در صحرا فراموشم
 ولی از دینش میگرد استغنا فراموشم
 ما کار خود از روز اول خام گرفتیم
 دیدم روی تو چون آینه بدانم
 ز افسردگی از شاخ بشاخی پروریم
 در دهن جهان ورق باد برده ایم
 صائب ز لوح خاطر زوین سمرنه ایم
 چون از گشت داین منزل خراب بنارم
 مسائل این تکماو را بدانم صدانم
 هرگز بسجو خاطر موری نغصه ایم
 سیوه خام بگ از ناچار افغانم
 تجم می افشانم و نردگر حاصل نسیم
 آهین جانم ولیکن آهین دل نسیم
 با خود اگر فرز اقامت بنادوایم ؟
 آخر توئی مانده و ما هم نماند ایم
 است پذیر هفت در راه خودیم
 مرده کونای عیب خویشن با شوم

فریب مهربانی خوردم از گردون دانستم
 یوسف ملک وجودیم از عزیزبای ولی
 نایکی از کفر و دین گوئی قدم در راه نه
 نه از منزل به از راه نه زهر احان خریدارم
 باستغنا یوان حور در جگر کردن نکویان
 بردانه باجسته در بدیم چو آدم
 بکه رحسانو ندر منظر شاهام
 چون بلبل تصویر بکشایم تسدایم
 ما نام خود ز صفحه پلها سترده ام
 هر نفس نیک و بد که چو آینه دیده ام
 چرا خورم غم دنیا این دور و زه اقامت
 حوتا سبلی که میدان بند ما میرسد آخر
 مردم چرا بحر من ما او نماده است
 هر که بردارد مرا از حاک اندازد بچاک
 با اثر کازی ندارد اشک بی پروای من
 با همه آزدگی زدم کسی آورده نیست
 رتوسان رجه چند انوس در حوریم
 ایزلف باز براهه گرد بکتس جای
 چون غلیجه پیست از دگر در انتخاب ما
 چند از غفلت عیب دیگران گویا سوم

گرد باد دامن سحر ای یما مانیم هیچکس را دل نمیسوزد سرگردانم
 از انزلف یکم و جدائی ندارم از ایندام فکر رهائی ندارم
 در این باغ آن فارغ البالی مرغم که مفضل چو تیر هراتی ندارم
 از آن راه پیکانگی میسپارم که من طالع از آسنائی ندارم
 یاد آنی که پیش او وجودی داشتم در حریم او ره گفتم و تسودی داشتم
 از هوا داران باین روز سیاه افتاده ام در ترقی بود کارم تا خسودی داشتم
 در روز روزگار جز سوختن چو شمع دیگر چه طریقی از دل پندار بسمه ام
 دل را مکن که از نه دل است شکوه ام این شعله را بزور بر این تار بسته ام
 دست رخت کن بسوی من بسازد دراز چون گل پاره زده بر روی خار افتاده ام
 تا نظر از گیل ز حسار بر نشسته ام مژده سپسند ز پیش نظر داشته ام
 بر گریزاری من رحم کن ای سزل و با که من این بار بامبد مو برداشته ام
 دست کوتاه ز پیمان گیل و با ز گیل حال حصار سر بهوار گنجان دارم
 طفل میگردد چو راه خانه را گم میکند چون نگریه من نه صاحب خانه را گم کرده ام
 چو غم بند تو گم روی از سیه کاری جهان بیست حزینک پشت باختر سنگاه خنده ام
 بود از سوی سپید امین پنداری مرا آتش بر گشت آنیم در خواب عناصر
 چون طفل بی حصار بعبادان اختار در چشم خورد سوار ولیکن پیاده ایم
 در عالم ایجاد من طفل یلیمم که سر بسایم کند دایه محوشم
 مرا بر سر چمن غم بر تشنه رسد ترحم ده گیل و من باغ لاله می بینم
 حیرت ناز عالم صورت سحر کیمیه تا روشت ز راه حرمانت سر کیمیه
 بی روی حلقه بیرون در دارد مرا و راه سرگسوی از چو تشنه جانم بسته

زه‌ضعف اگر نفس بان بسته ای دارم
 از سیمین دفتر ایام بر هم میخورد
 زخم میباشند گمان تمسیر لنگر داران
 بیه‌اشب زنده‌داری خون مردم میخورد
 مشو غافل ز گرفتار نه روزی ندانم
 چون سیاهی شد ز موختیار میباید شدن
 اشک حورین نه زهر آب رنگ آید بیرون
 مبلای آرزوی نفسرا غافل محول
 عیب خود نایقن بالا ترین عیبهاست
 گردش بچشمیت بعلان گزاست
 گرچه لب نامزد سر بسته است
 کسی که میبند ز حد خود قدم بیرون
 دلیل راحت ملک عدم همین تاقیست
 اثر گزار که صد دور رحمت و میاید
 ز آسمان کس سال چشم جود ندارد
 در وجودی گفتار زمان شتاب مر
 خاکم بچشم ترنگه و آسین مر
 بصدای نیست آیت رحمت نبود عذاب
 نرفته را نور فکندن کمال نیست
 کاهی است در وجودم یک نگاه کرده
 دایم بیکتر از بود هشت حار مر

ز رنگ چهره زبان شکسته ای دارم
 از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
 زیهار از دشمنان بره بار اندیشه کن
 زیهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن
 معین آواز میاید ز سنگ آسیا بیرون
 صلیح چون روشن شود بداد میاید قدر
 این گل از دامن صحرائی دل آید بیرون
 عدلکوت رسته بطون امل را نل مخوان
 جاهلان صمعل از جهن را جاهل محول
 غفل من و دانش و فرهنگ من
 نامه وا کرده بود رنگ من
 کیو زیست گه میاید از حرم بیرون
 که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون
 هسود از دهن جام نام بجم بیرون
 بدشد جو سو گمه گفتت نم بیرون
 شد برده دار دیوات مدار حواب من
 زیهار بر حراغ بحر آسین مر
 چیلی که حق زلف بود بر جان مر
 آرز که حاله راه توشه از زمین مر
 آتش بجاء از سخن آتشین مر
 حور آندان یکست حراک و بار من

دامن خود را کشید آسرو ناز از دست من
 در محبت راز سر پوشیده نتوان یافتن
 روی خندان تو تا بحسن آرا گردید
 پسته بنمغز تر لب بستگی رسواتر است
 عقل سختی بدگان شدیش صریق بده است
 چند سرگردان در بین دروی بی لنگر تمدن
 ظلمت با آنک چشمان گوشت چشم دیگر دارد
 هر گشته غلری و هر تغییر دره نوبه
 بسکه دره انوائی ریشه در انصافی من
 حیرت زنده کف در هر خالی که هست
 روزگاری رفته تاب آرزو پودنی بسست
 اندر پانک در کن که حال صافی بود
 تا عجزت ز شکوفه ای کی بر پیمان میسود
 طومار بدود دفع عزیزان رفته است
 گردش جویخ سوزنک ز هم بسازند
 در فکر سفر بس که هر موی سفیدی
 شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی
 هر لوح داری زلف شکسته خاک
 دانه پینه دگر بر سر دین آمده
 نهریست که من از سر جانم رنجبوم
 آه کان آهوی وحشی جست باز آمدست من
 در قیامت نامه پیچیده نتوان یافتن
 حنفه شد گوشه نشین تر لب شیرین سخنان
 بیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن
 مشورت ز بهار با اردان کار افتاده کن
 چون جواب از پرده در پرده دیگر شد
 که چون هر ز یاد کور آید سر چشم گذاروشن
 بست غیر از زود رفتن غدر بخوا آمدن
 مایه همه چون دام من بچو بدست و پانی من
 خونی که میخوری بدل روزگار کن
 چند وزی هم گره در رتبه آمان زن
 گدست چون پانک گره خدایی - شر مال زن
 زلف بر کده است ز حرف در شان گوی تو
 بی عیلتی که عمر عزیز است نام و
 آه ما هر که از هم نکلند گفتمم و حو
 از غیب رسواییست برای طلب تو
 مستحی ز بدبختیست برای دلب تو
 تویی است زود آمدن بر طلب تو
 از دل چه جا مانده که در آمده
 از تالوئی زاب نیاز آمده

شد سبز و خوشه کرد و بخرم کشید رخسار
 در کد امین جمن ایسرو یار آمده
 دوش آن پری در آمد از خانه می کشیده
 ایولف یار اینقدر از ما گذاره چیست
 ز سر در برده افسانه با او جان خود گفتم
 فریب روی آفتناک او خوردم ندانسته
 سر نیز که صاحب نیست و یو ایست معیارش
 مگر تعجیل تا از عشق رنگی بر کند کارش
 باین خرسندم از تیان روز ایوان بیها
 دیوان ما و خود را مکن روز محشر
 کرد ترک عشق بشکل کار آسان مرا
 ز تندی چون بنده کنار غفل ما آید
 مشوار زبردست حواش پس از زرتستی
 دل از غصه بپگشته شون خالی تراسته
 حسد و حور و ناله گمر عدله
 ز دور بگذرد روح رم بگفت
 بیس و بیس اوقی جز بهیم بیس است
 نوحه رخسار بریه تمام است
 موی که بپایه گشته موی
 ایند زلفه امه بر کلاه تیسر

زین بیشتر چگونه کند سعی دانه
 که ربانیده ترا از خواب بهار آمده
 عایل باو فسادن چون میوه رسید
 ما دلشکسته ایم تو هم دلشکسته
 گران گشته بچشمش همچو خواب آهسته آهسته
 که خواهد خورد خونم چون گیاب آهسته آهسته
 دل بی عشق میگردد شراب آهسته آهسته
 نه سازد سنگر العنل آفتاب آهسته آهسته
 حکه از دل مرده یاد شباب آهسته آهسته
 در غلر چشم عجا یکبوسه بجاده
 از دهنای رفته بر نواب دیگر در گره
 نه چوین آهوار را کرد دام آهسته آهسته
 نه خون شیشه را برنده جام آهسته آهسته
 نه بچند بر سر پایم چه دام آهسته آهسته
 چو نالهک پیمانی شو آن یافت عالی
 ز غری حکه جندار توانی نجاس
 حذال چه خبر خود و مرگ زنگنی
 امروز هرچه بدست نه ما شود کسی
 ناری که این شکوفه نسلی
 رسد به کاین دیوان چه میوز

سختاوت با سخاوت پیشگان گمن
 که تا یکدگر احسان کرده باشی
 یزد در مقام تجربه دوستان مباش
 صائب که زود بی کسی بی یار مبنوی
 فروغ رسدگانی یوقی شمشیر است پنداری
 نفس عدد سپکرو را پرتر است پنداری
 زمینی دیگر انرا بکنی تکلیف می نوتی
 عیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی
 میگشاید چشم بر روی تو پستی از آفتاب
 جستم ما همطالع آینه بودی دانشکی
 تا هبتوان ز آله دست حور د نال
 هر چه خوشه چین ثریا شود کسی
 سایه از همت دولت دنیا
 سایه یکجای پایدار نیایی
 مانت حشک چرا ببری از آبیجات
 تو که قدرت لب خویش مکیدن داری
 حلقه در چشم تو سازد چو مگس ره پاند
 به که ما مردم اشرف مدارا انکی
 حل سایه قدر بر که ای پادشاه حسن
 روی رهس گرچه بخوایده را یقی
 آنچه ز همت تو نصیب تو شده است
 آقدر بست که برگ سمر آمانه کسی
 میشود پسر بر حورشید خدایت ثرنا
 دست خود گر سپر مردم افزاده کسی
 شود جمع نظر بازی حوران بازهد
 این گمانی نیست که در دام سجاده کنی

صبحای کاشانی

صد حضرت پادشاه آن آواز گرماری
 جوییم صد صدی رایی صید فائوان بند
 جانانک تیره رسد کوش چه نوری کرد
 یکتا هر غریبم و یکی خانه در ایشهر
 روی تو دینم و پریم چان
 فکر اصحابم کردم از آغاز
 همه سب در خیال و لطف بو نم
 عدد کوتاه بر و فکر دراز
 جلد از بر و حضرت آن و در یاد راه
 خرس نکام دل اغشار نمود انام
 شیدم بدلقمان پس را مهر
 با سرز فرمود کای حویچیر

مخور طعمه جز خسروانی خورش	که جان یابدت زانخورش پرورش
مجو کام جز از بت نوشند	میارام جز درد و اج پرند
بهر خفته ای خانه بناد کن	در آن خاطر دوسنان شاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای	بگفت ای پسر سوی معنی گرای
چنان لقمه بر خویشش گیر تنگ	که گردد بکامت چو شکر شرنک
براحت معسب آفتدر تا توان	که خارت شود ز یزن پرنیاب
ز وصل پری بختن چندان بری	که در دیده زبوت نمابند پری
ندانگوه کن جای در هر تنی	که هر جا سوی باشدت منزلی
چو گل هدشیلی بهر خار کن	بدانرا به بکوه خود بار کن
میفرود در خرم من کس تراز	که هم در تو گیرد بیابان کار
گر آزانته بریدی چو آردگان	حدی کن ز آزار اهدگان

صبای شیرازی

چو دلم زبوتی اون به پند آمدنی
بگنیم چه بود آخر که کنی چنین جدانی
وهر طریق خواهی بکنش و بریز حرم
که حلال کنیم اما نه نه تنغ بیوفائی

صبا

(موسس بند ساربان)

بوی بند ما همه جا میجوید بسنگ
درینست در معاذله سنگ ویدی لنگ

صباحی بیدگلی

بیدگلی که مرزده جان دهد صدای گناه اچا

قطر بیدگلی بیدگلی بیدگلی بیدگلی

چو که برفس آگوه که برف زخ آرد بیدگلی

حسرت بیدگلی ز بخت حواد ایدچا و حواد ایدچا

غیر از تو چون ناله غلغله تر ازین بادا
 تو همایون طایر عرش آشیانی من کیسم
 سر بر قدمت هوست ما را
 از دیده نهفته ما هم امشب
 چشم بهمی فتاده امروز
 بر سوزش دل ز سوز هجرش
 زیر تیغ جفای او از دل
 گشت بیگانه از من و با من
 ناله از من جدا نشد نفسی
 بخون من هسته امشب از غم او
 ندارد گوش بر حرف من امروز
 افتاده ز آشیانه مرغی ز دایم ترانه
 پیش تو ام تکلم بارده از تظلم
 نالم ز بیوفائی وان ناله ز آسمانی
 گشته طرف داغ و اندبم بغیر تو
 عارضه آل یاسین یا آیت رحمت بود
 مردم آلامی بخوری دامن و از رشک آن
 ضاعت نگرفتم آنچسک بود
 از درد تنیدم دلت افکار شد است
 ز نرسد به شعری ز تو ام در دل بود
 حسنت جهان جان جو آرام جان سیرد

تا چند چنان باشد یکچند چنین نادا
 تا بدام خود توانم ز اشبان آرام ترا
 بر سر بنگر چه است ما را
 خون بیچکد از نگاهم امشب
 گر چشم فتاده ما هم امشب
 ای شمع تویی گواهم امشب
 رفتم آهی کشم وفا نگذاشت
 دیگر آنرا هم آشفنا نگذاشت
 بکفص از تو ام جدا نگذاشت
 ندانم او در آشوب که خفته است
 ندانم غیر در گوشش چه گفته است
 یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت
 تو غافل از ترحم من فارغ از شکایت
 به از منتش جدائی بعد تر تو اش سرایت
 سروی که زیر سایه او جاتوان گرفت
 قامت است آن یا قیامت یا ملای تازه ایست
 و سر خاک شهید است عزای تازه ایست
 ولی چه چاره که در داند استقامت نیست
 و ز درد دلت هزار دل زار شده است
 گویا دلت امروز خمر دار شده است
 جان جهان گرفت و بجان جهان سرد

رشك خدار ايا زو زیده محمود
 آه بچرخم دوران بعدادت محمود
 درخون من که بود کدستی فرو نکرد
 آمد سر آروز که روزم بسر آمد
 دگر ز اسباب خوبی دلستان من چه کم دارد
 ولی خود اندرین گفتن ریا کرد
 یا گردش چرخ حبلت اندوز نشاند
 گاه و بسام امروز ماینروز نشاند
 که آهی از دل قائل بر آید
 نه از برای من از سر دیگری دارد
 عمارت مشکل و کردک تو آموز
 عیشی که بس ارفادات جویم
 کاندل که در پوست جات جویم
 جلوه برفی در انگوشه که خرمن کردم
 قربان سرت بگدر و تکذاب میرم
 ماین خود را نسلی گرسیدادم چه میکردم
 اگر میداشتی گوشی بفریادم چه میکردم
 سحت بد گراز ما ندرعیزادم چه میکردم
 وون از کوی خود میکرداگر تادم چه میکردم
 خیر گوشه نامت نسیمی نگزیدم
 هزار سنگ زدی بر روی ومن پیریدم
 تخی بسحر گاه کا کتاب و شفق بود
 اشک برویم روان بطیوة مالوف
 نگذشت بر گلی دل من کار زو نکرد
 دیدم برخش جان زتن از شوق بر آمد
 جز این کر دیگران کعبه روا بر من ستم دارد
 ریا را کرد شیخ شهر مامع
 دورم ز تو دیسه بد آموز نشاند
 یا طعنه زدم به تیره روزی روزی
 شوم چون کشته اینم خونهایس
 بغیر خار کران نخل تر روی دارد
 بهجر افتاد کار آغار عشقم
 چون زندگی تو کم نسا باد
 هر دل که رسد بدستش آرام
 کند ابر بر بدشت نه کافسانم نخم
 گفتمی بنو گر نگنردم از شوق بیبری
 نمیکفتم بخود گر باغش شادم چه میکردم
 بفریادم نداری گوش ومن دایم بفریادم
 بحسرت رفت عمر و بهر محمود رفیقانم
 غمبیم راند از نکوی و نذارم تاب هجرانش
 مکش بخون پروانه که من هراچه برسم
 هزار دانه فشانید و زامشان تقدم من

ندیدم آنکه توانم بنویختن از تو
 نظاره گل و گشت چمن بر رخ چمن خوش
 سزد که گر نفروشم غم ترا بدو عالم
 وطن به دید گل اما کسی ندیده صباخی
 مانده ام دور ز کویت ز چه از بخت نالم
 مری تورشته نداد را که من زین شوق
 نداری گر خبر از استک و آهم
 نوبار بستی و ماهم رهان بجا ماندیم
 اندیشه از بیک و بند خویش ندارم
 من زنتم و چون آینه در پیش ندارم
 از یک نگاه کار مرا ساخت یار من
 ای شاد ز لعلت دل شاد دگران
 بیش دگران از تو شکایت نکم
 باغ حسن توان گلبنی که از گل نو
 بین چه بود که از دست خدا ماندم
 نولطف خویش نداری ز کس دریغ ولی
 نو باید بدگمانی از ما فزانی
 نه ز مهر روز بیم نه ز ماه روستایی
 زهن و تو تا که زاهد سوی مقصد آوردی
 نادر دوزی تو چگونیم ز در دها
 راهم کم و شدم سیه و مقصدم بعید
 یارم از در در آمد از یاری
 که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
 که من بدام فتادم چو ز آشیانه پریدم
 که نقد عمر ز کف داده و غم تو خریدم
 بدست دسته گل یا فرقی حایه دیدم
 زنده ام دور ز رویت ز چه با جان نستیم
 طبع ز زندگی خود بریده آمده ام
 زمین و آسمان باشد گواهم
 چو محفل تو بستند ما چرا ماندیم
 کاری به نگو خواه و بد اندیش ندارم
 چندان خبر از بیک و بد خویش ندارم
 دیدی چگونه یار من آمد بکار من
 ما من شمت بی مراد دگران
 تا آنکه ماوست بیاه دگران
 نهی است دامن گل چین و باغیان هر دو
 مرا که مرگ بود خوشتر از جدائی تو
 هر شکسته در عصمت مومسانی تو
 رقبا در حق ما ده گمان سه
 هم روز روز هجران همه شیشب جدائی
 من و عجز عشقنازی تو و عجب پانسانی
 ای هر شکایتی ز فراقت روایی
 ای رهنمای وادی ایمن هدایتی
 این بخواست یا نه بداری

بعد از زلزله

بخانه گزروی اوشب چون گلستان دیدمش
 صبح چون بباد عیش خویش ویران دیدمش
 هفت اتمام زمین کان پیش از این آرام داشت
 در تحرك همجو طاق این نه ایوان دیدمش
 خوابگاه نازین خویش را کردم طلب
 خوارم اندر دیده زیر خاک پنهان دیدمش
 عقد مروارید دندانى كه شب بوسید می
 صبحدم بکنین بخون چون شاخ مرجان دیدمش
 شامگه آرامتم از پرده دل بسترش
 صبحدم در مهد خون چون مهر غلطان دیدمش

بر سر خاک كه سازم بعد ازین بارب مقام
 سروها دارم زیر خساک عالم بر کدام
 در ریاض ناز هر يك سروی و سرو بلند
 بر سیبر حسن هر يك مامی و ماد تمام
 خواهم از هر سو اثر نه گوی میرینم نه در
 جویم از هر جا نشان نه سخن می یابم نه بام
 افکنم هر سو نظر بوده است ماهیرا طلع
 آورم هر جا گنر بود است سرو را خرام
 سوده رخساری چو قرص ماه در خاک سیاه
 خست اند امی چوسیم خام زیر خشت خام
 همراهم برگه رفت زرده و بر من هم
 مانده نام زندگی کاین زندگی بر من حرام

گر فلک ویران ز من یکخانه از پندار کرد

از عزیزانم سزائی چند را آباد کرد

هر که را بینم جویم آنهم در غم مغلط است
 خاطری از بار غم آسوده در عالم کجاست
 سینها چون سینه سوزان من آتشکده است
 خالها جوفخانه ویران من ماتم سرامت
 آنکه عار از منسبین داشت خاکش بستر است
 آنکه سنگ آراش زرد داشت خیشش شکاست
 هر کسی در گوشه برگشته خود بوجه گر
 من در این اندیشه کاین کاشانه دست کربلاست

هست تویی ایفتخار در این دولابوه و تعب

که حقایق افشا در روز نما این شب

صبحی

چو بر من جانفشانی محتی نیست
 حال را احتیاج ز حتمی نیست